

مفروضه تا برده پاره برده شفته  
 بخت آنچه قیصر بد کشته  
 فرستاده ز غنیمت کشتی  
 چه خورشید بر پشت درخت  
 ز یک کانه ایوان سپهر و خنجر  
 نبود این سپهر را بر دم خنجر  
 بچرخد بند و پی اسپاه  
 ولیکن مر شاه چندان خنجر  
 بر دم و سپهرم بر در دهکده  
 یکی که در دیگر چو سیلی پشت  
 چغیرن اد پانچ که باه می پشت  
 فرادان را برده و برده اند  
 بدان کان که بر زنده نیده مر است  
 بر اندیشه نبشت لور سپهر  
 بر پشت و پانچ می رتبه کشت  
 که او بیت فرمان اده و خنجر  
 پنجه بر در کان از ادا کان  
 پنجه سر سپهر ز کوه دیر  
 نیاسود کس لور سپهر طلب  
 بدان زود تا زان سپاه و دیر  
 از آن شیرکان پنج تنی سپهر  
 در آن گوی داد سالار بار  
 ز قیصر سپهر سپهر و خنجر کشت  
 که بران سپاه بد کاه شاه  
 که شاه بدین کین سپهر بخت  
 تو را دید بر کوه کوه راسی خنجر  
 تو اکنون فرستاده باز کرد  
 چه به دست قیصر کشتا کشت  
 همه لشکر شاه و آن سپهر  
 بر آرم از ایشان همه کاه  
 پیاده سپهر و برادر و دیر  
 همه پاک برود سپهرش غار  
 نشسته بر تخت با خنجر  
 سپهری را بخت خنجر انقضا  
 ز کیتی یکی کج مار است  
 چهره جاندار کاه سپهر که  
 بشاهی برادر سپهرش اند

فرستاده را شاه بخت  
 بر انسان که کشتا کشت  
 تر پوشید بنیسا از خردنی  
 شب تیره روح را بنا بخت  
 فرستاده پیش شاه خنجر  
 به پی قیصر دست شاه کین  
 بدین نام حسین که نمود راه  
 که کردن بخبری نباید فرخت  
 جهان پنج بیست چون کوه  
 که قیصر نیارست از اسف کشت  
 بچرخد ز دیر است کوهی راست  
 ز درگاه بر کشت پر زود  
 بدانجا که او بیت نده مر است  
 لور و قیصر پیش او شد دیر  
 همان تاج با کاه و بافی در کشت  
 در هر که بهتر بود کتر است  
 ز کاه کس که در روز کشت  
 جای کس سپهر و به وار و دیر  
 جهان شد بر لور و سپهر طلب  
 بهی شب از زود و کشت کشت  
 که بود دنیا مغز و سپهر و کرد  
 که آمد بد که ز دیر سوار  
 بر آن رو میان بر فرزند کشت  
 کنون نیست تا دیرین پانچ  
 بچرخد استی هیتا کشت  
 سخن چون شنید می ناید کشت  
 بسا زیم ما سپهر جایی نبرد  
 که پانچ چا اندی اندر بخت  
 همه کشته از سپهرهای کین  
 در هوشان کوه در جهان نام تو  
 بسا فرود و با پای ز دیر  
 که کوه شاه شد به نهایی راز  
 بنده کان بران کند او کشت  
 پرستنده پاک نیدن کشت  
 که تخت سپهر از کس است  
 ز کوه در دیر که بدین کشت  
 در اسب سپهر یا زمین نواز

چو آینه ز یک شگفتش نواز  
 غمی شد کشتار او شویار  
 بر آن کوه بنوخت او را بریم  
 لور و قیصر رفت پیش فریر  
 بد کشت لور سپهر کای فر  
 کنون و به کوشی با فر  
 فرستاده گفت ای خنجر و خنجر  
 ساری تره یک و اده است  
 بدو و او پای تو و خنجرش  
 بچکند و دندان او را بچکند  
 بسالاد و دیدار و فرنگت رای  
 بد کشت کنونی قیصر کوی  
 فرستاده را او کس کوی  
 بد کشت کاین خنجر و خنجر  
 من این پادشاهی ملود و خنجر

برون ز لور سپهر سپهر

دوشیر کرانمایه سپهرش  
 درفش جهان بر فر خنجر  
 اندر سپهر سپهر بر نشان  
 چو نوز یک ده کاه قیصر  
 چو قیصر شنید این سخن  
 بد کشت قیصر سپهر را دار  
 چو کشتا سب شنید پانچ  
 بقیصر لور سپهر پیام داد  
 ز ایران خنجر کشتا و لور سپهر

بد کشت قیصر نود انتری  
 چو لشکر بدید کشتا سب  
 هم که پا پیشش ز دیر  
 ز دیر حجت کشتا سب کشت  
 فرستاده نوز یک تو تاج کج  
 بر او سپاه و به پای تاج  
 چه هر دم و سپهر و خنجر  
 بودند بر پای سب کمر

بر او فرین کرد و هر دشمن  
 بر پشت با کسشن و کوه  
 که کشتی که نشیند پانچ فر  
 سخن گفت هر کوه با شاه  
 مبادا که جان سپهر خنجر  
 فرستاده و خواهد پی کشت  
 بمر خنجر من شد مبادا  
 که از پیشه ما شیر کید چست  
 که بودی کرامی تر از انترش  
 فراد کسور و دم شد چکند  
 ز دیر و لور است کوهی سپهری  
 که من اسپاه آمدم چکوی  
 سپارانش بر به مبادا و پانچ  
 بدینجا بهشتا باید است  
 نه زین بر سرش سپهر سپهر

برون ز لور سپهر سپهر

دو کوه سپهر زود و کوه  
 سر پرده و حینما سا خنجر  
 سپهرام کرد کشتن خود با خنجر  
 زده کاه سالار با پیش  
 از آن آن کشت کشتا  
 نرسی نداری بل ادر  
 همانا سپاهش ایران سپاه  
 که کردا که سپهر سپهر  
 که سر بر کشتی تو زان کین

بر این آرزو تا توانا تری  
 سر سپهر ز تر بر لور سپهر  
 پیاده سپهر و شد از زم سپهر  
 که باوی همه سال با خنجر  
 سر و کندی کنون تن کج  
 همان یاره و طوق با خنجر  
 کسی که سر سپهر ز دیر  
 هر کس که بودند پانچ

پیام کرانمایه قیصر داد  
 کرانمایه جانی سپهر  
 شب آمد با دیش پانچ خنجر  
 بشکیر قیصر پانچ خنجر  
 بر سپهر ترا هست پانچ کزار  
 چو ایاسن که بر خنجر  
 پیغمبری ز سپهرم بسی  
 برودان بچکند سپهری خنجر  
 نشانی شد دست او بر دم  
 بد کشت لور سپهر کای  
 چو شنید لور سپهر کای  
 اگر تر از اسب ز دیر دست  
 سپهر از آن گوی شد جوان  
 درنگ آوری کاه کرد پناه  
 تو زاید بر دما طلب چو  
 بخت این بر ساخته از آن  
 که تو ز سب آن بودند نیز  
 سپهرش بر خنجر سپهر  
 چو آینه ز یک لور سپهر  
 بسان کسی کو پیامی برد  
 کجای اندون بود قیصر  
 ز دیر اندر آمد چو سپهر  
 بقیصر چنین گفت فرخ ز دیر  
 چو قیصر شنید این سخن  
 نشسته من دست و سب  
 چنین داد پانچ کس خنجر  
 ز قیصر شنید فرخ ز دیر  
 بد کشت کشتا سب سپهر  
 همان کس که می ایشان  
 چو شنید کشتا سب کشتا  
 پیاده همه پیش او آمدند  
 که پیشه با کس بر گرفت  
 پدر سپهر سر شد تو بر داد  
 چنین گفت کاین سر سپهر  
 چو کشتا سب تخت پانچ  
 سپهر از شان ارد شیر  
 چو کشتا سب پانچ

فرستاده خود با خنجر بود  
 می و دود و لشکران خنجر  
 تو کشتی که با دود و غم بود  
 ز قیصر سپهر این خنجر  
 اگر بشدوی کام کوی  
 کوی بود ما سپهر و پانچ  
 پیغمبر از این باره خنجر  
 همه جام خواهد سپهر  
 که ترا دما شد سپهر  
 که ما ندانیم هر دو خنجر  
 بدان در دوی کس  
 رسید دست از آن خنجر  
 چو مرده که درفش سپهر  
 میا سایی اسپه ز کوه  
 سپهر از آن کس خنجر  
 که زید کس کس  
 چو هر دم سپهر او ز دیر  
 که زان بگردار از کس  
 سپاهش کرد چه دشت  
 و از دستان خنجر  
 خنجر و کشتا سب  
 نشست از بخت آن  
 که این بنده ز بند کس  
 پانچ سپهر و خنجر  
 با بران نمایم بسیار کس  
 میا ز سپهر بران خنجر  
 غمی شد ز پانچ سپهر  
 که بودم بر شاه بران  
 بگویم همه گفتا سب  
 نشست از برادر  
 پانچ و پانچ  
 چو کشتا سب  
 ز دیر سپهر  
 سر کشت با تاج  
 نشست از بران  
 که بد پانچ کوی  
 فرستاده نوز یک

که ایران همه کلاه کلاه  
 گرت ریخ نایز خرمی شیت  
 بید شاد قیصر زکاشا را می  
 که کتاشا سب را دید بر شمشاد  
 فرادش بستود و پرورش نام  
 بدو گفت چون تیره کرد و پها  
 بسوی کتلون فرستاد کج  
 فرستاده نزدیک کتاشا  
 یکجا یک سرانجامه بدید و دو  
 سپه سوی ایران بر رفت  
 بدو گفت تا نزد ام باشد  
 میراند تا سوی ایران سید  
 فرود آمد از سپ کتاشا  
 بدو گفت که سپ از من سپن  
 بسوید و چشم بس بر نهاد  
 چه نیک باد اسر انجام تو  
 یکی فرود آمد از زندان

سخنم از اندزه اندک شد  
 که کار زمانه بکام بگشت  
 چون کج بگشت اندر شاد  
 نهاده بس بر بنیچه تاج  
 و از آنجا سوی تخت رفتند  
 فرود میان شعب باشد و او  
 یکی اسر سرخ و یا تو شینج  
 یکجا یک بجز او بر شمشاد  
 در کجما اسر بر کتاشا  
 بود که سپان نه گفت  
 سخا چه که شادم بد از تو  
 نزدیک شاه دیران سید  
 بر او استرین کرد شادی  
 چنین بودای جهان آفرین  
 همی استرین کرد و کتاشا  
 سباده که با ششم بی نام تو  
 و کرد و ز بر کشوری زبان

همی چشم داد ز بر و سپا  
 فرستاده چون و قیصر  
 هم که نشست از بر و پای  
 و دادید کتاشا سب بای کتاشا  
 و زان کرده خویش بر پیش  
 برافست آنکه مارا کردید  
 غلام در پستار روی پها  
 سیلج و درم داد لشکرش  
 ابابین بسی استرین کتاشا  
 چه قیصر و منزل باید بر او  
 بر او کرد قیصر بی استرین  
 چه در سبب شینک کتاشا  
 چه دیدش سپر ز بر و کتاشا  
 بنشینت چنین بگر بر سر  
 بدو گفت کتاشا سب کتاشا  
 که گیتی نمائند همی بکسی  
 چه سوا هم از داد که یک طرف  
 از آن پس تن امور خاک را

که انی تو تنها بر این ز کتاشا  
 بدشت آمد ساز لشکر  
 چه باو خزان اندر نه جای  
 از فرمان این دو پلای شوش  
 پیچید از آن در کار شکست  
 که او در دو سرخ فداوان کشید  
 یکی طوق بر کوه بر شمشاد  
 همان با هزاران لشکرش  
 بر آن کوزمان زمین آفرید  
 عنان تجا پر عیید شاه  
 بمالید رخ پیش او بر زمین  
 بر او دش کتاشا سب کتاشا  
 ز جز فلک است بر کتاشا  
 که پر دخت ماند ز تو گوشت  
 پنهان پستو مراد ز کار  
 چه ماند تن رخ یا بد بسی  
 که چندان بمانم کتاشا  
 سخن گوی جان عدل کتاشا

همه سر بسرا تو پیمان کتاشا  
 بخت آنچه سخام کتاشا  
 همیزان تا تو دیشان سید  
 بدشت قیصر کتاشا سب  
 سپید رفت کتاشا و شهریار  
 بشد قیصر و رخ و شوش  
 ز سپاه می شتر و رخ  
 هر کس که بود از تو کتاشا  
 کتاشا چون چه از تو یک شاش  
 بسو کند از آن مرز بر کتاشا  
 و تا بجای که شد سوی او  
 پذیره شد شش با بر کتاشا  
 زره چون ایوان شاهی شاش  
 بدو شادمان کتاشا  
 توفی شهر یار و منت کتاشا  
 چنین است کتاشا با پاید  
 که این نامه شهر یار کتاشا

روانما بهرت کرد کتاشا  
 که او جترین پهلوار سب  
 بنزد دیران ایران سید  
 فرزند نه تخت لور سب  
 هم آنکه گرفتش هر از کتاشا  
 بسی بیشتر بر خوی بد بر شمشاد  
 یکی فیلسوفی کتاشا  
 در کتاشا زن مداری شکر  
 کتاشا پس ریاست از کتاشا  
 بخواهش سوی دم کتاشا  
 شهنشاه تازان بر او  
 بزیرگان ایران کتاشا  
 چه خورشید بر ج ماهی شاش  
 مراد انشاد از بر کتاشا  
 سر کتاشا دشمن همی سپرم  
 در او کتاشا توانی مکار  
 بسویدم از خوب کتاشا

کتاب الفیض عبد کرم الطباطبائی

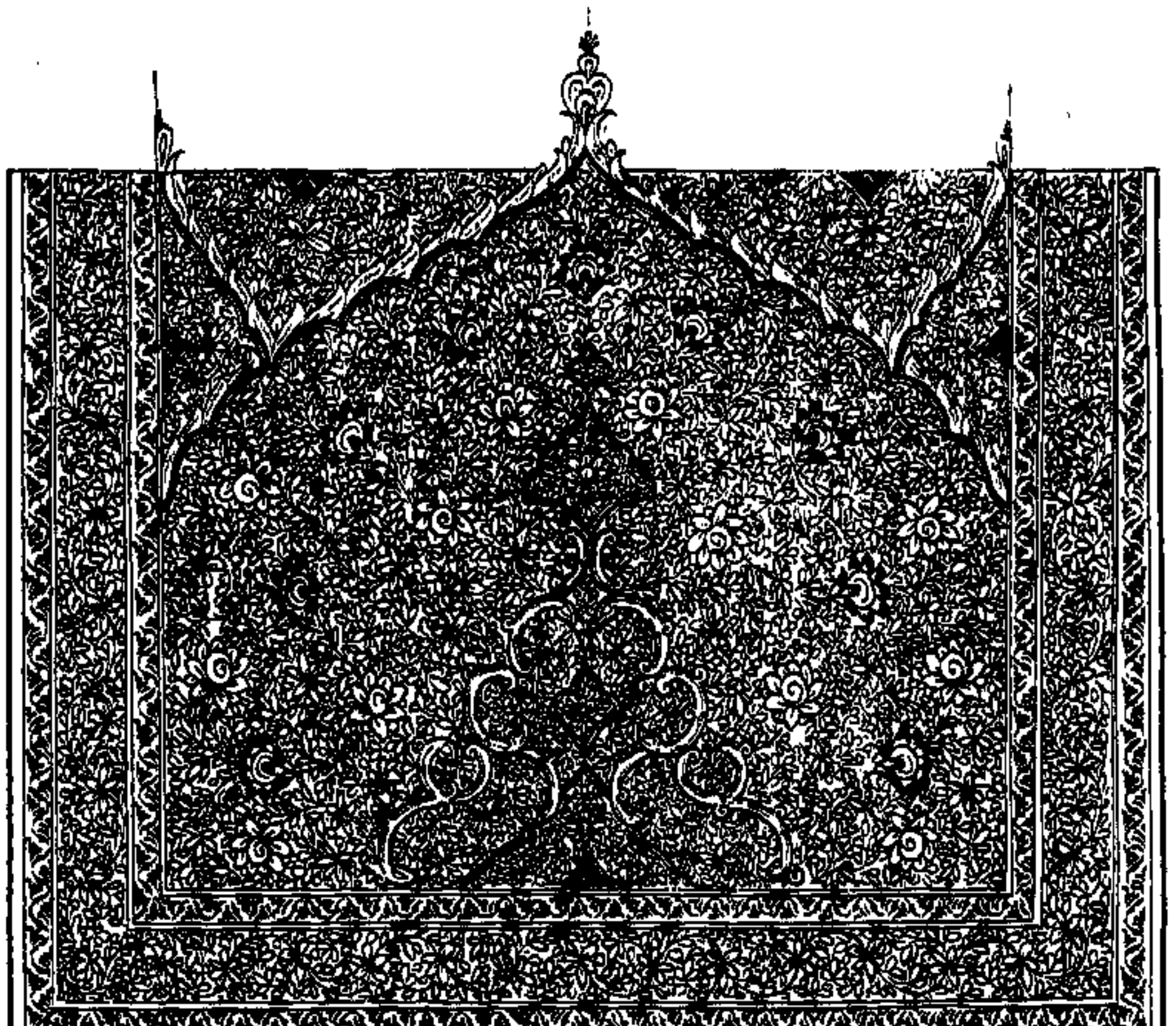
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



جلد  
سوم از  
سأهنامه حکیم ابوالعلا  
و سردوستی طوسی علیه السلام  
فی چاپ عمده مشرقی  
۱۲۷۵

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين





کتاب دین سرودی شیخ حرّی در شرح و تفسیر و تفسیر و تفسیر

خانه بدو کند و کشت  
که شاهای گزیدی کشت  
وزان پس سخن اندر آید  
ازان راه من کشت  
پند بر ختم آن کشت  
چو کتاب را داد کشت  
بر آن خانه را او کشتدی جان  
استند از خانه باورن  
چو شد چاره پیش  
نیایش می که خورشید  
پسر بر نهادن چو او  
سوی راه زوان کشت  
پس از خستش را پسر  
پس چون در کرد کشت  
یکی نامه از یکی نامور  
بنام بر کشت اورا  
گرفتند بد زفت و شنیدند  
از ایوان کتابت کشت  
یکی پاک پید شد ازندان  
بشاه جهان کشت پیغمبر

که بخامین داشتی جو کشت  
بد فواید و نوح و و کشت  
هر قدر آن کشتند  
اگر بازیابی بخسلی کن  
بجوی و پیش اوم  
فرو داد ز تخت و کشت  
که مرگد را تا زین آن  
پرستش می کرد در خورین  
خرد بر اینگونه باید کشت  
چنان چون که در آید  
که ز غنده باشد با او  
بر آن راه کشتی از کشت  
که نامه بد نام آن کشت  
شده نامبر دار کشت  
که نامه بد که کشت  
گزاردی کسر بد کشت  
اگر ز کشت از او  
دستی کن بیخ و بسیار کشت  
بدست اندیش هر کشت  
ز سوی زوان می کشت

دقیق ز جانی پدید آمدی  
ششاه محمود کسند  
نیایش گفتن کسی را  
یک کتاب از جاسب  
که سر پیش تو خا برسد  
پادشاهی کشتاسد  
در سبب پیشتر زوان  
خدا را پرستیدن  
بفکنه باره فرود کشت  
زر ز کشت کشت  
سک کشت زوان کشت  
چو این شاهان کشت  
گیاوش خواندی کشت  
چو کشتی بر شاه کشت  
بهر روز شاد یک کشت  
گرفتند بد و شاهان کشت  
از دستدی ز کشت

بر انجام می داساناز  
از بخش بکس ساند  
همه بیج شاهانش  
بکشم سر آمد مراد  
از این سر ترمی سایید  
پادشاهی کشتاسد  
در سبب پیشتر زوان  
در داد و او کشت  
سوی داد و او کشت  
همی کشت از کشت  
مراد و پاک دادین کشت  
بدر زابین خدی کشت  
و کشت ز کشت  
فریدون کشت  
بدان سازد کشت  
پیشتر کشت  
چو او داد به مال کشت

بفرود سی اوز دای  
از امروز تا سال  
بدین آمد احمد  
گرا نامه تر و کشت  
کنون من کوی کشت  
بسی کزین شد بران  
بدخانه شد شاه  
بست اندر با فرین  
بهمه سی سال پیش  
چو کشتاسد بر کشت  
بدان داد مار کشت  
یکی داد کسر کشت  
یکی نامور فرج کشت  
شاهان جانش کشت  
بهر کشتی کشت  
گرا شاه جاسب کشت  
چو کشت گاهی کشت  
همه برگ او بند کشت  
خسته لی و نام کشت  
جهان آفرین کشت

مورج کشت  
بکا به شرح و کشت  
کنون هر چه کشت  
روان من از خاک کشت  
سوم زنده کشت  
گزیروان پرستان کشت  
فرو دادها کشت  
نشت اندران کشت  
بدنیسان کشت  
که فرود کشت  
که بیرون کشت  
اباگر کشت  
شده کارزار کشت  
بدانند و کشت  
که پور کشت  
که دیوان کشت  
دستی پدید کشت  
کسی کشت  
که اهر کشت  
نکته کشت

پید شدن زرد دست  
درست کشت  
یکی کشت بسیار



که بیجاک و پش بر آورده  
 ز کینه و پندیر به دین  
 چو بشنید ز شاه بیرون  
 شده زار و بیچاره و بیچاره  
 پدید آمدن خسته داری  
 پس از او کتاسب کشید  
 که آن هر بر زمین بود  
 که اگر در سر و زار دریا  
 چو بالا بر آورده بسیار  
 بر او بخارید همش در  
 چه نیکو شدن نامور کج  
 زین و فرستاد زمین  
 بیز و فرستاد ایران  
 بیزدان که هرگز بهشت  
 بهشتش خواندند ازلی  
 چو چندی بر آمد بر او  
 بنام برین نیز بهستان  
 پس گاه شده زه و یوی  
 بجا آورید به فرمان  
 بگردانگار همه دشمنی  
 بی نام شویم از بی کار  
 پس گویم مویز از جوانان  
 ای که بیزاران آدم  
 پس بخندند و دم زهر بر

نگون بد و نامش چون کرده  
 بیاموز از راه و این  
 پذیرفت از دین این  
 بزرگساز و هر تنهای  
 بر رفت ز دل به کلالان  
 فرستاد هر سو بکشور  
 منور زار بپریم و خود  
 چنین کتاسب کشید  
 بگردان و یکی بیجا  
 بر سنده ماه و خورشید  
 به یوار با بر نهادش  
 مرگفت از بیجا بپای  
 به بندگی کشید بر میان  
 کسی کو نذر در روز  
 چو اسره کشمش خالی  
 غمته شدن از شهر یار  
 که شاهان او که باسان  
 هم اندر زمان شد سوی  
 نیاید کسی پیش بجان تو  
 ای چون تو شکر دانه  
 بگو تا سری ز بکار روی  
 شنیده سخن پیش ایشان  
 ز زود خدای جان آدم  
 فرستاد زه و یک شاه

مگر تا زان چمن کرد کس  
 مگر تا چکو بد بر آن کار  
 برده برادرش فرخ زور  
 سران بزرگ از همه شون  
 به بیت پرستی بر آنگه  
 بر آنگه کرد جهان بوی  
 یکی سر و زار و در روز  
 چو چندی بر آمد بر این  
 چلش جلال و بنا چل  
 فریدون با گرز و کاوس  
 بگردش یکی باره آه  
 کنون جمله این بند من  
 با من پیشگان مشکند  
 بر آنگه گفتار از جهان  
 چو آنگه سخن از ناله  
 شاه جهان گفت زرد  
 بترکان او دست کن

مگر من که هم جهان بر  
 خرد بر کزین این جهان  
 کجا زنده سل اوریدی  
 بر ننگان آناه کتانه  
 بیزدان پرستی بر آنگه  
 نهاد از زار و از کس  
 به پیش در زان در بخت  
 به سر و بالا سطرش  
 مگر از زنده زار و ک  
 بفرمود کردن بر ننگ  
 نشست نذر و کرد شاه  
 پیاده سوی سر و کتاس  
 بد نسیار سر و کتاس  
 سوی نذران سوی  
 که چون سر و کتاس  
 که در دین این نماند  
 با بران بند شاهان  
 آگاهی یافتن از جاسب شاه  
 توران از برگزیدن کتاسب  
 دین در دست تمامه زشتن بود  
 چو جاسب بشنید گفتار  
 بداند که گزیران زمین  
 خد و نذر دیدم بهشت  
 سر ما بدان ایران سپاه

کر آمد و کج وانی که من  
 بیاموز از این دین  
 به درش ان شه پر کتاس  
 همه سوی شاه زمین  
 پر زار و زار و بسد و جمن  
 نخست از هر بر زمین  
 بنشیند بران زار و سوی  
 چنان کتاسب از او  
 یک یوان بر آورده  
 همه هر از اید انجا  
 فرستاد هر سو بکشور  
 بگریه بگریه ز زوشت  
 سوی کتاسب از او  
 همه تا جدران ایران  
 پرستش که شد از ایشان  
 که تو با ز بهی سال  
 بگذشت کتاسب که  
 به دخت کتاسب  
 مگر بر اسب کتاسب  
 مراد نهران و اسپ  
 از زنده و دست  
 یکی پریش آمدش  
 به دوزخ درون دیدم  
 که کتاسب خدا نذر

مرا خواند با جهان  
 که بید بخست شاه  
 که کتاسی بدلس اندرون  
 به نسیار کتاسی بد  
 وز لودکی پاک شد  
 بخورد مگر کتاسی  
 که بید کتاسی  
 که بر کرد و او  
 از نسیار هم و غیر  
 مگر تا چندی کتاسی  
 که چون سر و کتاسی  
 سوی بیت چین  
 بفران کتاسی  
 سوی سر و کتاسی  
 بیست نذر و دور  
 زان در خرد با  
 نقر امیس داد  
 جان بگریه کتاسی  
 که آرد می سوی  
 همه که بخوابی  
 ز شاه جهان  
 با بران سوی  
 نیاید کتاسی  
 بهشت کتاسی





<p>چگونه بود در سینه اش گشاده شمشیر و گشته اگر نیکو را ز راه و دین بی بشاه جهان گفست کوی اند با گفست بزخیر پانچین کن نوشتند نامه بار جانشین ز و اسب سپید ز پیوسته اگر نیشی از راسته و نه چند اخت ناز گفست اگر بدریا راه و ن که فرود سپهش بد و گفست بر در از ایران فریختن شدند پیاوه بر غنچه تایشان و بیانش را گفست نامه رسیدن نوشته فرود آمد چنین گفست بودی تو تا بیاید که در آن هزاران بهار ز در پادشاهی و بهر دین پذیرد همه پش چو خوش پوشند و نوز چو ایشان پوشند از هر بخورشید مانند باج و اگر تاب نستم چون رسد چو سالار از اینگونه اند کنیان لشکر گریان چون به ایشان نشیند سیاه باندیر مان و او دست زایرین بدکش بد بر یکی نام بودش خاشاک گمبار گشته پیش پادشاه بدینسان بر پشت تیر چو اگهی آمد گشته است سپهش را گفست فرود چو نامه سوی او در آن درگاه خسر و نوا و بشکر که آمد سپه را نشت و سکا بلند</p>	<p>و لیکن بر او بدین کسی با شد اندر جهان مزمین من به زانجا شد چو دستور باشد شهر نگال گنجان بخش کن هم اندر خوردان کجا گشت ز جاساب و ز پوزش فرستاده رازینار از گزند همین داسوی ترک جادوی چو چشم بزرگ ایندی قان از ایران و اینتر کنگر و لیکن شلیخ ز فرخ شدند پشمان روان و نه سر بر بخوانید برین که نوشته بودی به شهر سوی شور خرم آمد سپاه هم کار دیده همه ناچار بهار از کج و ناخ و سپاه بمزار در باره و کوشور ز بیخ برین گمراشته کرد بخورشید و داد اندر از همی تا باز فرشان بخت و کر با گزند هم با فرود آمد تخت و خیر بر غنچه هر سو بودان کوان گزیده بزده سوار سوار اندر میان بستی بجنگ اندرون سلاطین پیاوه بر فنی بر تیره شیر گزاره کسی باز کرد و پیران زن بدش دل پر که سالار ترکان چوین بیاری میان پیاوه گر آمد جانجوی دشمن همه مردانان ایران هر آنکس که شایسته بخشید هرگاه بر برتری</p>	<p>کسی گش بود نام نیکویی که نیتد او راه پیوستی بششتر جان از نفس بر کن پاسخ نامه ار جاساب از گشت زیر و گرانایه است زیر سپه که فتن است بیت و نوشت از این از ایجاب بیدار مان بگوشد پوست فراز آمد توران زمین اندام فرستادگان سپه چو ز دور دیدند یوان باده شش آن نام دیرش بران نامه شیدیم و بدیم خجایی ند و داد بدیمی نقد بری زاده سلوی بمخرو و داران تمشین چو اندک کوس برین برین اندرون کس چون چو بر کردن از نکه چنینم کو اندا سپه بماون درون سل کر باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>سخن بایدش گفست بگری سرا زنده یار و بفران مشترک در برین بر کن چو جاساب و شور فرزند چنانم کشاده بر فرستادگان از بخند پیش همه زنده بر داران بجون و شکست بیاز کنم کشور گران ز پیش جهان شاه زمین زده بر سرش بر دوش بپاسخ نوشته زیر سوار بخواندش برانشاه بیخوار نمودی تو که گفشتش که ما خود بیاریم شیران بافر اسپاهی و بیج بم شکر آرای و شکر کن سم اسپایشان کند سر که از ایشان شد همی تا باز فرشان فرزند از بد و پند بچون درون بر باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>هم آنکه گفست سخن شهر نیاید به گاه فرزند شاه سپه دار ایران که ناشن که پاسخ کنم جادو و جاساب ز پیش بر فتنه هر چه سوی شاه برده بود بگیرد گفست بر بدن نامه انسی آن زده باد کردنت سخن چون بسپرد شاه بر غنچه برده شده خاک فرود آمد از غنچه بفرود خواندن و نوشته دران نامه نه بشنیدی بعد نمودی تو بر خویش بر میفرای بم شاه چه دست بم نیره بر دست جانشان فرود و از ایشان و در کرد چو ایشان باستند تو چون بینا بروز نردار سپه گفست باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>زیر سپه دار و سفید زنده و میان پیش برده بری خود زنده سپه دار این شاه شده بیخ بر زمین هماندا گشتا سب بم نیره بر دست بم نیره بر دست جانشان فرود و از ایشان و در کرد چو ایشان باستند تو چون بینا بروز نردار سپه گفست باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>
<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>	<p>باز در جاده و او در کج بکش و یکی ترک بد نام از نسب و روزگارش سپه دیده بان کرد هم آنجا که پیش بر جای بشکر و غارت همه گر دو آوردن گشت سوی مردارانش نامه سپاهی بیاید به گاه نیاید برین برسی از ان شادمان گشت گشتان در کج بر</p>

فرمود و بر دین پیش سپاه  
 ز بس با یک سبیل با یک  
 از انبیا نغمه بران گشت  
 شد شهریار از میان سپاه  
 سر مو بدن بود و شاه روز  
 بر سبزه شاه و کفایت  
 که چون باشد خاتم فرجام  
 مرا که بودی خرد شیرین  
 جفا نذر گفت نام خدی  
 تو هر چه ازین کار منی  
 بد آنکه گجا با یک گشت  
 و زان زخم آن که زای گشت  
 بسی بی پر گشته غمی سپهر  
 پیاده که ترک خندان  
 در دم که در دو تیغ را بر گشت  
 ابر کن شید سب فرشته  
 درفش فرو زنده که گشت  
 یک دست شمشیر و در گشت  
 گرامی به ندان بگرد گشت  
 پس از آن دستور پدید  
 از آن دشمنان گشت  
 پیش از آن که گشت  
 هر جا که نهد پادشاه  
 بگرید بر او تار و کر گشت  
 نصف دشمنان سر سپهر  
 بیاید یکی نام او بدین  
 چون شاه جهان باز گشت  
 بر تکان بر باره و تیروی  
 با نازا باشد پسر و بی  
 پس آن بیدر قش بد ترک  
 بیاید پس آن فرخ سفید  
 بگرد پس آن بسین گشت  
 گریه و سر خاتم سالار  
 بدان ای گزیده سر خست  
 و زان پس که بر سبزه گشت  
 ز دستش بجای آورد گشت  
 چه باید مرا گشته شاهی گشت

درفش با یون فرخنده شاه  
 همی ناله کوس شنید گوش  
 ز کشور کشور همیشه سپاه  
 فرود آمد از سب و بر گشت  
 جز غم ز زان و سپهر  
 ترا دین به داد و پاکیزه  
 که امیش خواهد درین گشت  
 نگردی زمین بودی خوش  
 بدین نام دین در با گشت  
 که تو چنان دانی در گشت  
 تو کوئی همه که گشت  
 چنان تک بود از گشت  
 بسی بی پر گشته غمی سپهر  
 گز اختر باشد مرا از اشار  
 تا ز دمی سب گشت  
 چو رسم بیاید میان سپاه  
 بیکنده باشند اریانان  
 بگرد بدینجا درفش گشت  
 بداد بدندان درفش گشت  
 پیش از آنکه سب گشت  
 نماید یکی پهلوی دست  
 نشسته با سب گشت  
 هر انداز خون به خوا گشت  
 بر اگزیره آن نازی گشت  
 ز کتی سوی چاکس گشت  
 سوی تیره داره و در گشت  
 تو کوئی که بیرون خواهد گشت  
 که خواهد بخت از آن گشت  
 همه لزه افتد بر دین  
 پیش از آنکه چو در گشت  
 سپاه از پس پشت و بر گشت  
 تا با آن مستوره و بر گشت  
 از اسفند یا آن کی گشت  
 که سن هر چه گشتم باشد گشت  
 از آن زرف دریا و بر گشت  
 تو گفتی بخت همه فرود گشت  
 که روز همی گشت خود گشت

سوی زدم را جاسب گشت  
 در نشان بنیاد فرشته  
 رسیدن گساسب از جاسب انجام  
 کار جنگ از روی شمار ستار  
 چنان پاکیزه بود و پاکیزه  
 چو نیست از جاسب گشت  
 بیایدش خوش بر جاسب  
 بگویم من این روز گشت  
 بجان ز آن برده گشت  
 خردمند گفت ای گشت  
 پیش از آنکه مردان  
 بفرانده راقده تر گشت  
 شستن کی با دار و شیر  
 ولیکن مرا خاتم گشت  
 سر انجام بخت گشت  
 بسی با داران و گشت  
 گرامی که بنید ز اسفند  
 از انبیا همی گشت  
 یک دست دشمن گشت  
 چو آید سر خاتم بر روز گشت  
 سر انجام ترکان بر گشت  
 با جوشن ز روز گشت  
 نامستد کس آن پهلوی گشت  
 بخافان نهد روی گشت  
 بچو اندازد ز روز گشت  
 نیار و شدن مش کرد گشت  
 بنید زان ترک سر گشت  
 پس این لشکر ناله بر گشت  
 بر آید بخورشید که سپاه  
 همان تیغ زهراب داد گشت  
 ابر بیدر قش اگشته گشت  
 یک حله از جاسب گشت  
 توران نهد روی گشت  
 ز غمی زمین یک سخن گشت  
 ندیدم که بر سبزه گشت  
 روی اندازد قناد بیرون گشت  
 بمرقت خواهد اهلان گشت

سپاهی که بر گشتان گشت  
 سر نیزه از بر گشت  
 که بودی بر آید گشت  
 جفا نذر دانش ترا داد گشت  
 بروی دم گفت گشت  
 کند مرا شاه شاهان گشت  
 بجان کرانما به گشت  
 همیشه توانم با و گشت  
 هو آید که روز گشت  
 هو ابر کند ناله بر گشت  
 پسر شهر یاران بر گشت  
 گو نامش اندر گشت  
 بر بند شود استر گشت  
 که انشیر کرد اگشته گشت  
 درفش با یون بر گشت  
 همی بر کند جان پهر گشت  
 شکستی ترا که را کس گشت  
 بر دشمنان دست گشت  
 تن چو لاریش بجاک گشت  
 بد و نذر و نذر گشت  
 توه آورد شاه خور گشت  
 تو کوئی ندیدت بر گشت  
 بگردان سپرده گشت  
 نشند بر راه وی گشت  
 نیار و شدن آشکار گشت  
 بدشمن در قند چو گشت  
 بنید کس از کرد خورشید گشت  
 همی تازد او باره چو گشت  
 از د جاسب پر خون جان گشت  
 چو گشتان بر زمین گشت  
 شکسته دل و دید گشت  
 تو زمین پس کن روی گشت  
 و که زمین این را گشت  
 گفتن سخن نیزه خاموش گشت  
 دلیر و سواران شاهان گشت

ز ناری که کرد و گشت  
 چو دست درخت از گشت  
 حواز خج نامی بچون گشت  
 بخوا نذر زمان شاه گشت  
 سار حسنه اسی را گشت  
 بیدیت کردن ز گشت  
 که ای کاشکی از گشت  
 کند با من از او پیمان گشت  
 که هرگز تر روزی گشت  
 بدین ای نبرده کی گشت  
 جهان غمی با یک گشت  
 شکسته شود و چرخ گشت  
 پیش از آنکه از زبان گشت  
 پس از او شید سب گشت  
 بیاید پس نگاه فر گشت  
 بسی بیخ بنید بر ز گشت  
 در آید از آن پشت گشت  
 ز ناکاه دشمن گشت  
 یکی ترک تیری ز گشت  
 بیاید پس آن بر گشت  
 بیاید پس آن ز گشت  
 بگرد ز کردان گشت  
 پس از آنکه چند بر گشت  
 چو اندر میان بند گشت  
 سر انجام کرد بر گشت  
 به بند و بر راه چو گشت  
 ابر و دست آن بیدر گشت  
 همی بر زمین آن گشت  
 فرود خ سوز و تیر گشت  
 به دست وی اندر گشت  
 بر او را یکی تیغ گشت  
 نوک سر نیزه شان بر گشت  
 بیابان کند او با گشت  
 من این را که گفتم گشت  
 چو شاه جفا نذر گشت  
 چو با آتشش گشت  
 چه باید مرا و شاهی گشت

کسی روز در تن بند گشت  
 چو بشه نستان بوقت گشت  
 سپهر لشکر فرود گشت  
 بجا از خون بود گشت  
 ابا او بدانش گشت  
 بگوئی همه مراد وی گشت  
 ندادی مرا این خرد گشت  
 که نی خود کند بد فر گشت  
 ز خود بد گفتم تات گشت  
 چو زدم آور روی گشت  
 زمین پر از شمشیر گشت  
 در نشان بیاید خونا گشت  
 بنجاک اگشته هر که گشت  
 بکشیش کند تیر گشت  
 بسته میان بر میان گشت  
 شه خسر و از گشت  
 بگیرد درفش و بر گشت  
 یکی دست او اگشته گشت  
 بنجاک اندر او سر گشت  
 پسر شهر یاران گشت  
 نبرده سواران گشت  
 به بند و فرستد گشت  
 سیر گشت رخسار گشت  
 سانش کند شاه گشت  
 بریده شود آن گشت  
 یکی تیغ زهراب داد گشت  
 شود شاه از آن گشت  
 ز خون جان سر خرد گشت  
 بنا به چنان چون گشت  
 تبه کرد و از بر گشت  
 زمین تیغ گشت  
 تپشان کند پاک و گشت  
 شود شاه سپهر ز گشت  
 بفرمانت ای شاه گشت  
 بر اگشته سخت گشت  
 فرود آمد از تخت گشت  
 توانایی و لشکر گشت



<p>که با کرم بر من گرامی ترند      مظهر نم برده بر او درم را      بخوانم همه بر سرش نشانی      که ایشان نباشند پیش ساری      که راز خدایت زین چاه      بدوش بسیند و دشمنان      از اندیشه دل نیامد حق      بگامی که باد سپیده در      سپاه پستی شمشیر برین      پس از او گشت شاه پیر      بدوش جهان از پنجه هزار      چو در گرامی سپرد سپاه      بدو داد لشکر میان سپاه      نشسته بران طوبیانه      فرستادشان نژادین      میان گاه لشکرش را همچون      بگامش همه داشت نشسته      مران پور خود را کند کرد      چو از کوه دیدنش بافرین      چو صفهای کرده ان بسیار      رفت اقامت به از جانب      تو گفتی هوای او در همی      بیاید نخست آن سوار پیر      بیاید یکی ناوکش بر میان      پیش اندر آمد بدشت اندر      بستگام باز گشتن جنگ      بیاید پس باز شد شمشیر      گفتند که است که در کمر      ز اسبانه را در ده بر سر      یکی ترک تیری بر او بر گشت      نبرده سواری گرامی نام      که است گفت از شاهان      بگشتند هر دو سوار دلیر      گرامی خرامید با شمشیر      بدان شورش اندر میان      فرود آمد بر گرفتند      بگوش زهر سوختی</p>	<p>گرمین سپانده نامی ترند      نوزم دل پیرا درم را      بنوشتم زهشان نشان پیش      نسا به سر بر آهین کلاه      خند و ز کتی سگاره نیست      چو خورشید که گشت در      بر زخم خورشید گشت      بکج خار و از باغ لوی کلاه      که هرگز جان نماند ز کلاه      سپیدش را خنود فرخ زید      سوار که پدید با سفند بار      که شیر زبان بود پستی      که شیر زبان بود و پستی      همگره و از آنجا لشکر کلاه      که کوس همی داشت در پیش      سپاهی بیایست خنود      همگره هر سویش لشکر      بدان لشکر رای سالار کرد      که اندر نشسته کرد ان      بلان هم نبرد ان همی      چه در آن کسی و ن گفتی      وزان بر الماس از کلاه      پس شهادت جان اردشیر      تن پاکش او در شد زنده      بزهر آذوقه کی خنود      که روی زمین کرده کلاه      که مانده شاه به چو ماه      که بکیرش بکیر بر کرد      بنجاک اندر آنگه زین گشت      شد خنود شاهزاده بیام      جاننده پور و ستان ساک      که آمد سوی نیره جان کلاه      بجز در نیره شمشیر      دل از کلاه چکان پر خنود      از انرم شمشیر کرد کلاه      پیشان از و ناک بنشیند      بشمشیر است و خنود</p>	<p>همرفت خوابند پیش من      نغمه امیش نیر فتن بر دم      چگونگی رسد نوک نیش      که بار و شدن پیش که گرامی      اندامه خوردن نشان گشت  <b>ار اسمن گشت ساس و در حاسب لشکر گشت</b>      چو جامه سبکش سپید      فرستاد بر هر سوتی دیده      بنوا کی با سفرد آمد      در پیش به داد و کفایت      به داد و یک دست از ان      بگام شاه شد سب خنود      پس پشت لشکر به نشود      پس از جامه شاه خنود      به داد و یک دست از ان      بدوش بدان خنود خنود      پس داشتش یک کلاه      چو اندر گشت از کلاه      سه رنگ بنادار امیش  <b>گشت شدن اردشیر و شیر و وسه</b>  <b>و گرامی و نوزار و در پیر سرداران ایران</b>      وزان کرده اران و نیره      باورد که رفت چون میل      درین آن کوروی تاجی      غوی بر آه در بر نشان      بیاید یکی تیرش اندر      یکی باره بر نشسته چو میل      بیاید یکی دیو کفاسم      همگشت در پیش کردن      درین آن شمشیر و نیره      یکی چو در پیش نشسته      بگام شدن چو در پیش      گرامی کوی بود باز و نیره      میان صف دشمن از نیره      بیفتاد از دست ایران      چو او را بدیدند گردن      درفش فریادون بند گشت</p>	<p>ز قن بر گشته اندل برین      سپه را سپارم بر نیر      بر این آسمان شده کوه      که باز آورد فرود کلاه      که کجا بودی بود و کجا بود  <b>چو جامه سبکش سپید</b>      فروغ ستاره شده      چنان چون بدین از کلاه      کوه و در دو دست خنود      بیارای چیلان و لشکر ساری      که شیری و دلش بود و پستی      سرازره کرد نکش شاه کلاه      چراغ سپید گشت خنود      بیاراست لشکرش را همچون      که شیر طر نامی همیش      کجا نامخواست از دلش      جامه پدید و سرفراز نبر      تا بدید خورشید کیتی نبر      که گفتی که جیون گشت  <b>گشت شدن اردشیر و شیر و وسه</b>  <b>و گرامی و نوزار و در پیر سرداران ایران</b>      که می ناخندی بران درین      تو گفتی که طوس است      که بازش ندیدن خنود      بسی دشمن آه در چون کرد      بیفتاد آن شاهزاده      تنگ چو آه و بن چو میل      که اگر سبزه شد نیر      میان یکی کوه بر پشت      شده روی او با نیر      کجا نامخواست از نیره      تا بدید با او سوار دلیر      پس از اسمن کوه بر نیر      درفش فرود زده کلاه      که آن نیره نامدار کزین      همیزدیکه است که گرامی</p>	<p>بگام است گشت از خنود      کیان زادگان با جوان      فرود آمد گشت شاه زمین      تو زنجاک بر خنود شو کلاه      گمن دلست با بیشترین      نشست از بر کاه بنادول      از آنجا خرامید نیر کلاه      بیاید سواری و گفتش شاه      سپهرشان دید ان کلاه      سپید شد لشکرش سپاه      و کرد دست لشکرش را همچون      چو پنجه هزار از سوار دلیر      چو لشکر بیاراست بر نیر      جد کرد از او خنود      و کرد دست را دور کرد کلاه      خود و صد هزاران سوار کلاه      سوار گرامی نامش کرد      زمین بر نشسته هر دو      بر او بر گشتند بر کلاه      کوه و یک تیر بار خنود      بر ستیده شد چو شمشیر      هوای چیلان بود شکوه      بدینسان همی گشت پیش      بیاید پس از او شیر و کلاه      ابر کین ان شاهزاده      درین آن نبره کلاه کرد      باورد که رفت و نیره      به نیره بگشتند هر دو      بیاید پس از سردان      پیش صف چیلان ان      بر رفت از ان پیش و نیر      گرفت از گرامی نبره کلاه      سپاه زور و در نیر      گرامی بدین درفش      از آنجا که برداشت      بر نیر کارش گشتند</p>	<p>بگام رفتن سوی کلاه      که برک چانچون نیر      که ای نیر شاه با نیر      گمن نبره با شاه کلاه      تو داد جهان افروین کلاه      بر زم جهانجوی شاه کلاه      فرود آوردن کلاه      که شاه نیر کلاه      فرستاد و دیده      همه در زم سالار کلاه      سپاهی بیاراست خنود      سپید شد و فرخ زید      غمی گشت از نیر کلاه      جهان از نبره نبره      بدوش سوار کزین      نوره هم در جهان      رسیده بس بر سر کلاه      همی دید از کلاه      بر او بر گشت ان کلاه      میان کمر که باران      ز چکانای در نشان      زمین بر سر کلاه      بند که از نیر خنود      دلش گشت پر خون      بگشت از سواران      که ناید و بازان      چو غمی بگردد نیره      نبره کلاه      ز غمی کلاه      پس هم جامه سبکش      خنود و او را کلاه      میان اسب کلاه      که زور کین دیده      یکی کلاه      که آنگه بود      بگوش گرفتند      بدان کلاه</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



سر بر زار بر زم گنبد  
چون اندرین بود سفید  
برین خدای و گوا سفید  
که چون باز کرد طرزین  
چو سفید یاران کوی  
یکی و نیزه بر نشسته  
دشور بود بر سوار  
پوشید چو شین بر راه  
از زادگان هر که دیدی  
پرسید ز راه فرزند  
رس ان شاهزاده بخت  
همی گفتش ای ماه تابان  
همی لشکره کشته رارس  
که از تو زان بدست  
شهره ان گفت ای  
چو از پور بنفشه شاه  
که امروز من ازنی کن  
که خسر و پسرش  
که انما به دستور گفتش  
بادش بد و شاه بنزاد  
به پیش صف و دشمنان  
چو پانخ دادند از او  
بزم سبیدند با پدر  
لشکر گفت ای شاه  
گجا باشند بیدر فتن  
خرامید تا ز دستور شاه  
پس گاه که در زمان گاه  
میدخت آن زهر خورده  
ز باره مکن اندر خاک  
مکو ز کساسب ز سر  
شدن شاهزاده سو  
خرامید تا باز آورده  
سوم به راه سو  
مکر و دیم زد و از خاک  
همه یکس از جای بر  
چو از جاسان که  
چو دانست شاهان

ز بانی کوشید و مردی  
که بانگ پدرش آمد کوی  
بجان زریان کرامی  
با سفید یارم و هم  
خداوند و رنگ بوس  
بسان کی و دوست  
ز غیر خرامید زری  
بمیدن خرامید و نیزه  
پرسیدی از نام  
سوی باب کش با  
همی گفت مرد و هم  
چراغ دل و دیده  
همی رزم را بار ز  
برو کیش از دشمنان  
چرا کرده دید کار  
سیاهش بیدر روز  
بر انم ز خون طمان  
همی رفت خواب کین  
بناید بر فتن  
سید چو شین و خود  
همی بیکش از جگر  
بر انکشت شکر  
چو بپوشید و  
گرا انسان همی  
هم اکنون سوی  
چراغ هم لشکر  
پس شاه فرج  
مگرش کند تیره  
بدیدن کی از  
بر دو سر سبز  
سوی شاه بر  
بهره کردان  
که چون بر غزده  
ناریم ازین  
جانرا بچو  
انامه ازان  
یار و شدن

اگر کار بندید فرمان  
که ای ناداران و کردان  
که اکنون فرود آمد  
سه دایم بر شوق  
از گوه بنفشه بانگ  
بدان لشکر دشمن  
یکی اسب سوره  
از انو خرامید  
کجا اوقا و دست  
گفته است کتایان  
همی باخش تا بر  
بدان رخ و سختی  
بکاست گیت بر فراخت  
زمانی بر انسان  
کیان زاده گفت  
جهان بر جان  
یکی اش از زم  
ناشیم گفتند  
به نشورده بار  
سر شاه کشته  
منم گفت نشور  
بکشت از کینان  
بیکش در زیر  
بکشت از کینان  
بیاید هم اند  
گرفت ان تیغ  
همی باخش تا  
نیاید بر تیغ  
فرود آمد از بار  
سپاه کئی بانگ  
سر بر جاد و  
ازان بهره  
چو نشور کرد  
زین بر بنفشه  
از ایشان  
کو کردش  
سید جنب

باید بدین کالب جان  
همه بر چون تن جان  
که من سوی  
اگر خسروی  
براری پیش  
چنان کاندرا  
جند ه کی  
سوی باب  
بردم آن  
نزد یکی  
چو او را  
کنون چون  
شدی کشته  
پس ان  
بره کینه  
تن پلوار  
گرا خاکی  
که شایسته  
مراور سو  
سید رنگ  
پذیره  
پذیره  
ز شاه  
مگر کشت  
گرفت به  
که انگده  
سر جاد  
گرفتش  
سیلج  
همه نغره  
گشته  
کران  
بران  
همه

شود نشان در جهان  
متر سید از تیره  
پذیره فدا  
چنان چون  
خرامید و نیزه  
همی کشت  
بیاراست  
بمناخت  
یکی مرد  
روزه و کا  
برفش دل  
ترانسه  
شوم زی  
همی رفت  
که مانده  
بیارید  
چو کمان  
برزم اندر  
که او اور  
خرامید  
گجا باشد  
وز ان سو  
چو سالار  
که نزد  
نشسته  
بگشند  
بر انگده  
زوش  
ازان جاد  
که پرو  
چو باز  
و که بر  
همه  
چو ایشان  
چنان چون  
همی ده  
هم انگاه

بهر همه شکر  
که از بخش  
که گریخت  
و هم چنان  
ز شرم  
بیش همی  
بقرک  
همی اکت  
سواری  
مگر با  
نگه از  
و کتاس  
فرودای  
که بنشسته  
بسیار  
نبرده  
ازان  
چرا باید  
ازان  
نشسته  
که او  
همی کشت  
کیان  
بدین  
پوشیدن  
سر جاد  
چو دانست  
چنان کرد  
سر شرت  
برفت  
براسب  
بزرگان  
که گریخت  
کوان  
کران  
چنین  
شده





فرونده کیشی بستان  
یکی روز شست کوشیا  
بدل کین همی داشت تنگ  
برانجا که آوازا آمدی  
نشسته بد پیش فرخنده  
فرارش نباید کشید پیش  
چو از زار دارا نشنید  
بگویی انهمه بر سر پیش  
ای را که گویم اگر بستی  
اگر که باز گویم و او نشود  
براست کاکون بنده  
خون حقه گردان کند ساس  
چنین گفت هر که از دید  
چو از کوه ساران سپید  
که کار بزرگت پیش نهاد  
فرستادم این بر پیکان  
خردمند شد نام شاه  
چو آن بانگ بشنید  
چهارم و نام نوش افرا  
بر انجا و از چه خدی  
گر نامی فرزند کفای  
جان و پیر که در هر  
چو از دور دیدش که کشید  
پرسید ز فرخنده  
خردمند گفتش استغذ  
در دید و که نام فرمان  
تو دانی که خشم بر پیر  
یکی جای خوش فرود  
همه لشکرش را به زمین سپرد  
همان و کمان را بر پیش  
پستاد در پیش او بنده  
بشکام مشیرش بدو  
پس آوازه زاده بود  
جان را کند بکسر ز پری  
پسر را جان دور فرستاد  
کند با سپاهی جوان  
در زنده و پور جویای

بدان کشته با دو چو کشت  
بود اش هیکر با چند بار  
نمانم چنان بود آن ز کار  
از روز شست گفتی و طغی  
سخ از دور دور و در آن  
چنین گفتمان بود بر  
خداوند اینرا که درین  
نمان چسبید آن بود  
از آن روز کرد و در  
بر از زار کردش نمان  
بشاهی همی بدستند  
پذیره و نیار و شد  
درم کشت و پور کشت  
فروغ ستاره بدید  
تو آتی همی ای مه کشور  
که او پیش و پد است  
کند زنده کوه و سیاه  
بچسبید و خدی  
که بنیاد او کسب آذرا  
سپه از خنده چه بند  
چکری بدی بدخبر و کشور  
چرا در او از من مل  
بدانست که فرستاد  
که چو شست شاه آن کوشا  
چو منی را اندرین روز  
برون برده باشم  
به از خومهر پسر  
پس آنکه خورده هر دو  
وز انجا فرامید با چند  
بمژد و استلانی  
سرکنده و دستار  
یکی آنج ز پیش بر  
چنان چو زار کان  
بباشد سزاوار و سپهری  
به درایکی تاج زرین  
نماندش بر جنگ  
از این خاطر ترکاری

دور ز کین و در پیش  
سواران جهان را هم  
بد کمان شدن کتاب بر  
از بد لولی کرزم و برندان  
شکست با دو در زنی  
فرزانه ز نامها پراوتن  
که چون بود با سهم  
کیهان تا رفت  
کرزم به پیش لغت  
خردمند زنده و خور  
بدان ای جانده سفینه  
تر که بست او بد  
من آنچه شنیدم محنت  
خورد و پیر می بر شادی  
سخوانان جانده  
کمون آن همی بر ما  
چو او را به منی میان  
بدان روز که را در  
پسر بود او که در  
بشاه جهان گفت  
به وقت پور دین  
شهر باران گفت  
بماندش در این  
پذیره شدش ز فر  
خردمند گفت  
اراید و که با تو  
یکی چاره ساز از  
بایدت رفتن  
بر از همی خود  
بیاید بد که از  
همه سو باز  
شخصه آن گفت  
همی در دشت تا که  
را در او بچوید  
چو پیر کرد و  
نباشد بدین  
چگونه پیران  
جهان تنگ و در

سواران جهان را هم  
بد کمان شدن کتاب بر  
از بد لولی کرزم و برندان  
شکست با دو در زنی  
فرزانه ز نامها پراوتن  
که چون بود با سهم  
کیهان تا رفت  
کرزم به پیش لغت  
خردمند زنده و خور  
بدان ای جانده سفینه  
تر که بست او بد  
من آنچه شنیدم محنت  
خورد و پیر می بر شادی  
سخوانان جانده  
کمون آن همی بر ما  
چو او را به منی میان  
بدان روز که را در  
پسر بود او که در  
بشاه جهان گفت  
به وقت پور دین  
شهر باران گفت  
بماندش در این  
پذیره شدش ز فر  
خردمند گفت  
اراید و که با تو  
یکی چاره ساز از  
بایدت رفتن  
بر از همی خود  
بیاید بد که از  
همه سو باز  
شخصه آن گفت  
همی در دشت تا که  
را در او بچوید  
چو پیر کرد و  
نباشد بدین  
چگونه پیران  
جهان تنگ و در

بران بر که در جنگ  
یکی سرگشی بود اش  
شکست و که گستا  
گرمینان شکست  
همه آنکه می دست  
زهی که خداوند  
نه سربانان می  
را شاه در جهان  
همه به تنه  
سی سی زرم  
کند بر جهان  
تو بدان کونان  
ای زرم شست  
که دستور به شاه  
که بی تو را  
ابا و سیار  
به شت زدن  
هم فرود می  
که تا جاودان  
کس آمد از  
کسای ندیم  
که برستان  
چو دیدند  
سر شاه  
زینکو کند  
بنا بد چمن  
که هر چه او  
تو گفتی همی  
کر بتر سر  
پس آن خسر  
بدان را در  
بیا موزوش  
وز او پیش  
به پیر  
شکست از  
چگونه بود  
که آهنگ

کشتی بدی بود  
کوی نامبر دار  
پسر همیشه  
بر بون و شاه  
چو شین بود  
از خانه و  
فرستاده را  
سواران  
همه خود سوی  
در پادشاه  
کوه سار  
از سفینه  
امرا و  
کاس نامور  
وار خود پانی  
که جاساب  
سوم نام از  
نیایم سی  
دش از روی  
همی در جهان  
به یادمان  
کو پیر  
چگونه توای  
بدانند که  
فرستاده  
چو دیوان  
کله کئی  
پیش اندام  
بستی همی  
سواری  
سر انجمن  
نشسته با  
تن با برادر  
نباید خود  
چنین گفت

کز این پس مرا بر این بخت  
 زانم که همن ای شیدا  
 اکنون خبا فرمای و خوی  
 بستند و راه دست  
 بسیار یک کتایگی پس  
 بان درش بر بند بر کوی  
 بدان یکی اندر کسی بست  
 که بخاکند زده شاه  
 شه نیر و اندر استمش  
 شادای پدیره شد  
 بر آمد بر این بهمانی  
 بزبان شده پیغمبری  
 به راه و اشعد بست  
 مراد بر امش همی  
 بر اشعد خسرو با سفید  
 بزابل نشند همان  
 مگر هفتصد مرد آتش  
 همان زاده خواند شاه  
 کونست به کام کین  
 یکی جادوی بود آتش  
 پرده پنداره را ز بود  
 بشد همچنان شش خان  
 سر بر سخن پیش  
 بر نقد کران لشکر  
 باه از خسرو نهادند  
 و قیاس رس نید  
 بکین نامه دست از  
 ز فردوسی اکنون  
 من نیز از ششم که  
 چون بند روان  
 یکی نامه دیدم  
 که شد بر او سالیان  
 هم او بود که  
 نقل اندرون  
 هم پیشون  
 که اندر خوربان  
 بر این کتاب

که غربت بر زنده بر زخم  
 که کرد شمشاد همه  
 مراد در نیست  
 پیش جات از کیهان  
 دهنده زنده جوهر  
 سون آورید ز  
 زمان تا زمان  
 که سو بد زان  
 سوار جانده  
 از ان شادان  
 به خورده کتاب  
 که نقرین کند  
 پس اندر گرفتند  
 بز دانش تنها  
 سوی کسبند  
 به نیر و کاران  
 همه پیش آذر  
 ابر جنگ  
 باید بسجید  
 که از زده راه  
 پنج کزین  
 پنج پیش او  
 چنان چون  
 کوه و بیابان  
 سپردند  
 زمانه بر آورد  
 کز این خنهای  
 سخنی پاکیزه  
 بدین سخن  
 بکافی که  
 خنهای ان  
 که آید و  
 که شاهی  
 از نوشته  
 جز از خاشی  
 اگر نیک  
 که ز تازه

به بندم چنان کس  
 بجان تو ای خسرو  
 شه خسرو ان  
 چنانست  
 فراز آورید  
 مرا از این  
 رفته شتاب  
 برای او  
 ابا پرستان  
 بزالمش  
 بهر جا که  
 بگشتند  
 برده کزین  
 آگاهی یافتن  
 اشعد زیار  
 و کرد او  
 جز اینها  
 بداند که  
 سرش آن  
 نم گفت  
 ندیدند  
 که کتاب  
 چو از جاسب  
 به و باز  
 انجام شدن  
 فردوسی  
 محمود و  
 جوان نامه  
 دو که هر  
 چو طبع  
 فاشه  
 اگر خرم  
 همی یافت  
 تن این  
 یکی با  
 سخن را  
 بیاد

به بندی که کس  
 کجا بروم  
 مرا را بنده  
 که هر کس  
 مرا در انشا  
 ز بخش میکند  
 رفته شتاب  
 برای او  
 ابا پرستان  
 بزالمش  
 بهر جا که  
 بگشتند  
 برده کزین  
 آگاهی یافتن  
 اشعد زیار  
 و کرد او  
 جز اینها  
 بداند که  
 سرش آن  
 نم گفت  
 ندیدند  
 که کتاب  
 چو از جاسب  
 به و باز  
 انجام شدن  
 فردوسی  
 محمود و  
 جوان نامه  
 دو که هر  
 چو طبع  
 فاشه  
 اگر خرم  
 همی یافت  
 تن این  
 یکی با  
 سخن را  
 بیاد

سز گفت ایشاه  
 ولیکن تو شاهی  
 پیش او پدید  
 چو کرد زنجیر  
 برودش از پیش  
 انجمن بر او  
 بر آمد بسی  
 چو انجا رسید  
 بر او پدید  
 از او شده  
 که او پهلوان  
 چو آگاهی  
 پیش او اسفند  
 پس آگاهی  
 خود از پنج  
 پنج اندرون  
 که با سبانه  
 بزابل شتاب  
 که است مردی  
 شه چنین  
 نهی دیدن  
 جز او پرستان  
 سر از همه  
 چو کرد آتش  
 کون ای  
 و بودش  
 نماندی  
 که کردم  
 سخن چون  
 و بان  
 خبردی  
 اگر چه  
 ستانیده  
 ندیدم  
 بجای بود  
 جانان  
 سر راه

مرا مرگ تو کی بود  
 ترا ام من و بند  
 غل و بند زنجیر  
 بستند فرمود  
 سوی کسبند  
 که پهلوان زاده  
 که خسرو سوی  
 پذیره شد  
 ابار و هزار  
 نشند و آتش  
 تن پهلوان  
 بستش پدر  
 کیهان زادگان  
 که ماه از کین  
 بهمانی پور  
 نامه دست  
 هلا زود بر  
 سوارای زاده  
 که پدید این  
 کند کن بد  
 ز شادی خوش  
 بگشتم پنج  
 سپاه پراکنده  
 کزیده سواران  
 یکی سوی کفار  
 از ان پس که  
 بانده براد  
 بسی متذرت  
 گوی و کن  
 از ان به که  
 پراکنده کشت  
 ز بزم و زرم  
 بوج افسر  
 بجا که کیهان  
 جز از نام شاهی  
 که در اندام  
 بخرش لبر  
 کز این



بیا و بدانش برای زهر  
 که زرم زرد که زرم تیغ  
 اکنون زرم از جاسب کز  
 که از جاسب را بود در  
 بگو که ایانی از دشمنان  
 اگر بند بر پای استغذیا  
 من اکنون بخویم غنچه زین  
 چو خورشید تیغ از زبان  
 چو آمد برانز بکشاد دست  
 ز گرم چو لرباس برگاه  
 کنداردین متن و دوش  
 بیخ اندرون ماطری  
 ز جاسی پرستش آورد  
 همی گفت هر کس که این  
 بر کان چنین گفت که  
 بر آمد چو خاک زخم  
 جهاندیده از برترگان  
 همی نوساریش نیند  
 بدینجا که اسفند یار  
 که این تا جوش شاه در  
 کنون تخت کتاب  
 همه شده استار  
 ز خیشان بر دوش  
 از افریجان باه  
 شفق تیزل چو برداشتی  
 سپاهی ز توران بیای  
 چو من با سپاه انداز  
 اندانجا خوش از  
 اگر خشی بر شکست  
 چو بشند کتاب شرف  
 حیکت هر کس که  
 سوار ی بر اکنده بر  
 بردند نام بر سلوی  
 درم داد و از  
 همی گفت که شیری  
 گفت این شاهش  
 ز دریا بدیا کپس

بند ما جورد و سزاوار  
 ز جوبنده هر دو نذر  
 بطبع روان باغ جو کنیم  
 بخورشید تابان جاور  
 از آتش پرستان  
 به منی سزا آور  
 و دام جاسب  
 شب تیره زود  
 کسی را که دیدی  
 غمی گشت و با  
 همان تیر سینه  
 وزان کرداران  
 بشد بر نهادن  
 نذر و مگر زخم  
 میازید با و یک  
 خروش مؤزان  
 کونستار شد  
 چو خود از سر شاه  
 سپه را بدین  
 که باب جهاند  
 به چو زده  
 همی کج و ایوان  
 نامم چو امیر  
 بگردان ترکان  
 دور و دور  
 که شد مردم  
 همه کشور  
 رده و میر  
 خردمند  
 زمرگان  
 بر دی از  
 فرستاد  
 کجا بود  
 سوی بیخ  
 سرانجام  
 باغ و خرد  
 ز لشکر کسی

ز شاهان مشین می کند  
 لشکر کشیدن از جاسب  
 چو از جاسب که  
 به گفت بخیرین  
 سرانسان بر  
 همه اندر سر  
 بخوانم سما  
 بگردانمش  
 همه دل بکنید  
 بریدان چنین  
 که من بنده  
 بیاید ز باز  
 به پیری  
 بر سو که  
 بکوشید  
 چو لرباس  
 بنجاک اندر  
 بدید  
 بدین  
 شنش  
 وزان پس  
 و راه  
 رقص زن  
 کردن  
 چنین  
 همه  
 ز خوشان  
 در  
 بزرگان  
 که کتن  
 لشکر کشیدن  
 بیخ و زرم  
 کینی  
 چو بشند  
 ز لشکر

نفس و استار  
 که رفت او سوی  
 ز کردان شایسته  
 برایشان شایسته  
 ز نام تو کبشی  
 بر اقامت  
 کرده سواران  
 تبارج و کشتن  
 تویی برتر از  
 کردم نه از  
 چنانچون نه  
 یکی کرده که  
 همان خاک  
 خروش  
 به چارگی  
 بر او  
 از این  
 که چون  
 همه  
 جانش  
 ز بانسان  
 رقص زن  
 کردن  
 با کبی  
 وزاید  
 که کار  
 چنین  
 که باد  
 شنیده  
 بخونباز  
 نه اسید  
 لشکر کشیدن  
 بیخ و زرم  
 تو بر سو  
 جهاند  
 زمین

چو دینار بر پیش او  
 ایستد سرشش  
 بفرود تا که  
 از ایدر بره  
 از ایوان  
 همه  
 به و گفت  
 بیا و ده  
 چو ترکان  
 او انا و  
 بکنی  
 چو توران  
 بر حله  
 هر آنکس  
 بگردند  
 ز پیری  
 بگردند  
 با نند  
 بیاران  
 چنین  
 نهادند  
 همه  
 زنی  
 از ایوان  
 بدو  
 بدو  
 شنش  
 بر دند  
 که از  
 همه  
 زین  
 بر اید  
 چو بر  
 میندخت  
 زره  
 سوزان  
 در  
 ترا  
 که  
 همه

بیرم بر ز ماز  
 در و جان  
 بر دوش  
 که از  
 زبانه  
 تو تنی  
 بگفتار  
 زمین  
 کشاده  
 بخور  
 چو  
 زمین  
 به  
 چنان  
 غمی  
 بشمشیر  
 که این  
 همین  
 دل  
 بدان  
 ره  
 خردمند  
 وزان  
 خود  
 یک  
 بکشند  
 چنین  
 بر او  
 چو بر  
 میندخت  
 زره  
 سوزان  
 در  
 ترا  
 که  
 همه

<p>بر مینه شاه فرسید و در جهاندار کشتاسب بر آید هر ده سپه بونی همه دشت سر بودی بن بگردد از درون نیر خون بهر دهانه بدر پسر حاجی ایا که تم تحسین بن فروان از ایرانیان کشت</p>	<p>که با شیر درنده جستی خبر همیکرد هر سو بلشکر نگاه زین پسین شد پهلوان بسر زگر زگران چاک همه دشت از آن جنگ همگشت ز نیکو نه کردن بر او تخت چون شیر زین ز خون پلان کشت</p>	<p>سوی مسره کرد شور وز از وی کند سومی تو گفتی که گردون بر روی در خیدن تیغ و باران بسی کو قد ز لعل اندرون بودند ز انیسان سرور که گرم بدگون تن خسته بسرود کشتاسب شیری</p>	<p>زیر سپه سوار پاور بود بیاده پس پشت او با زمین از کرانی بد روی خروش پلان برده بود گفتن سینه شیر تا خون پراز کین و پر خاشاک که جان از تن شکر بسته و لیران که و سواران</p>	<p>بدینسان همی لشکر استند سوی مسره کردم تیغ ز آواز اسبان و خیم سوار همی جست را کین تن بی سرن و سنی چنان کشت سواران از ایران سواران بر خاک گشتند کبیر بران</p>	<p>ز دوار نیکی و مهرش تغلب انداز جا کشت همه که خوار فرود بر سواران چو پلان کشت که از جوش خون لعل سینه چنان خسته بودند در بیکبار کی تیره شد خسته بماند از آن در دو خیم بدانکه که شد در کارش بد و اندرون چشمه از گردان نشسته خسته بران خار و بر خار خسته بد و گفت کای خسته بگویی و طراین سخن همی بند مساید بد روی رخس کشت چون گلستان دم خسته شد سوی طرن رمانه مران بکنه شب تیره گذار ناگاه بپاداش نیکی سومی ز چیزی که من کردم فرود آمد از کوه برین اک بد مرد سانس چو اک گفتی تری سخن که نوش از ش خاند بسر بر کی نظر توری کلاهی بسر نهاده که این بگذر کم بود بران باره در بر بیاد خردمند و مرد که ای از پلان جهان نبردم ترا و است جانا که دست فرزند با این بسیار است سرگستان پادشاه</p>			
<p>پناه گرفت کشتاسب بگوه و فرستاد جاماسب را بخوار استگاری برای یاری خود</p>					<p>سید را بران بران کوش گرفته کرد و اندر ش جاری چون شکر چنان کردش که باشد در این بد بگویم چه هر چه دانه بد و گفت جاماسب بران لشکر که شود به تندهی چاره بند که راه به نیمه در چنین گفت کشتاسب در کسکه رفتم کجا و کرد شایین پادشاهی بدین گفته زان کوه یکی اسب ترکی با و از ترکی سخن چو آمد بنک در هر را کجود چو فرود آمد از باره اگر ترک باشد کلاهی بسر نهاده بیاد بخت این</p>	<p>ز پیکار ترکان بی چو بیچاره شد شاه شده بر شش دست بیاید کشتن اگر شاه دانه سخن بشنود که کشتاید ز به لیم بسیار به و چشم این که جان از که بره خود زین بر کشت چو جاماسب بران اسب گفتی بانکس برست از به لاله و چنین گفت بخاک انکم زیم لیران که جاماسب</p>	<p>ز پیکار ترکان بی چو بیچاره شد شاه شده بر شش دست بیاید کشتن اگر شاه دانه سخن بشنود که کشتاید ز به لیم بسیار به و چشم این که جان از که بره خود زین بر کشت چو جاماسب بران اسب گفتی بانکس برست از به لاله و چنین گفت بخاک انکم زیم لیران که جاماسب</p>	<p>ز پیکار ترکان بی چو بیچاره شد شاه شده بر شش دست بیاید کشتن اگر شاه دانه سخن بشنود که کشتاید ز به لیم بسیار به و چشم این که جان از که بره خود زین بر کشت چو جاماسب بران اسب گفتی بانکس برست از به لاله و چنین گفت بخاک انکم زیم لیران که جاماسب</p>
<p>گفتگوی استخوار و جاماسب</p>					<p>در دم زار جاماسب که برین کشت بد و گفت جاماسب</p>	<p>که از ایرانیان ز گفت که زدم جانگیر شیر</p>	<p>که از ایرانیان ز گفت که زدم جانگیر شیر</p>	<p>که از ایرانیان ز گفت که زدم جانگیر شیر</p>

زهر اسب شاهان  
 ز خوشان در خانان  
 چنین داد پانچ کرای  
 کون چون دشمن بد  
 های خردمند و لغز  
 چنین داد پانچ کرد  
 پدر که چاره به  
 سپاهی ز ترکان  
 نوز دولت بر  
 بر اندیش از نام  
 چنین با رخ آورد  
 که اورا چنان  
 همی بود پر پای  
 به جاک بودی  
 همی جان سپار  
 جوانان دادش  
 تو بودی ز دل  
 که تاس بران  
 بود ز زنجیر  
 یا بخت و دست  
 ساره شناس  
 یکجا که بسته  
 فرمان بران  
 پسر اید که  
 همه تن که  
 بیار و جان  
 چو کرد این  
 بر فتنه و  
 سواران تن  
 بران باره  
 از آن باره  
 که اید و  
 پذیرم از  
 بشی که  
 همه بر  
 در آثار  
 که ز کین

که ترکان کشت  
 چنین بدکش  
 بنده خرد کرد  
 بهین کین  
 که با و  
 بر اید که  
 همه ساز  
 ازین پس  
 چنین کین  
 خرد را  
 که چنین  
 نیاید تا  
 پر از از  
 پر از در  
 بخشای بر  
 رخ کشت  
 تر اندم  
 تر اندم  
 همه بند  
 غنچه یاز  
 بیان ما  
 از آن در  
 نه از بر  
 از آن که  
 ز دوش  
 پر شمشیر  
 که باست  
 سلاحش  
 بز سر  
 یکی تیغ  
 سواران  
 که زدی  
 که کینه  
 بر او  
 سر جاد  
 تن خسته  
 اگر شیر

کان میرد  
 ز به نیادل  
 بر اندیش  
 پسر که  
 بر دند  
 و کز  
 بد و کفت  
 نیاید  
 بسوز  
 برادر  
 همه شاد  
 و کز  
 بد و کفت  
 پر از ز  
 همکفت  
 همی کفت  
 بگفت  
 بفرمای  
 همی و  
 بیشتر  
 چو آمد  
 در کفت  
 با شاد  
 محترم  
 یکی چاره  
 چو چشم  
 پیوسته  
 خود و  
 سپید و  
 خود و  
 سپید  
 خواه از  
 بکیتی  
 کتم چاه  
 پر شمشیر  
 ز دیده  
 چنین و

که بودند  
 بر ائوب  
 بر سنده  
 که تحت  
 دیزان  
 تو کونی  
 بدستان  
 که تو سر  
 که نام  
 پشکان  
 نکرند  
 اگر ایشان  
 لکر تیره  
 بریده  
 که با  
 یا شیر  
 بچو شید  
 ز پانی  
 بسکند  
 فل و  
 همه پیش  
 همی تیر  
 بگفت  
 به حد  
 ها خمار  
 زیزوان  
 بخوردن  
 بر فتنه  
 چنین کفت  
 جان چندان  
 نه بند  
 چشم ز  
 بگفت  
 بد و کفت  
 بر این

کشته شد  
 بکین نیاک  
 نه تیار  
 بد و کفت  
 توران  
 چو را  
 بگوئی  
 ز کین  
 چگونید  
 همه ناک  
 یکی تن  
 چو حساب  
 چو کونی  
 همی کبک  
 ز تن  
 من از  
 چو با  
 بیار و  
 با هم  
 چو شکست  
 چنین کفت  
 که بر  
 که هر  
 و ز انجام  
 بفرمود  
 همکفت  
 فرستاد  
 شباد  
 چو شیره  
 در راه  
 قول او  
 برادر  
 نه بند  
 چشم ز  
 بگفت  
 بد و کفت  
 بر این

پر سنده  
 بناسی  
 و از هر  
 بخولی  
 بیار و  
 نیاید  
 دو دیده  
 بهرند  
 که سنده  
 که دشمن  
 که ایش  
 دل بسته  
 که بوده  
 بخشای  
 به نیم  
 رخا ز  
 که این  
 چو سوس  
 به بندی  
 بیار و  
 برید  
 ز دست  
 تمام  
 بکر با  
 بیار و  
 از ابر  
 هر آنکس  
 خروش  
 سلحش  
 که دستور  
 فرزند  
 که از  
 کرد و  
 بهر  
 بیار و  
 تر این  
 از آن



اگر پای تو او کردی نه  
 تو خروش وز دوه خورشید  
 که از ختن من تر نسیم  
 بز دوست بر چو نسیم  
 بریزم زین خون ارجمند  
 هیکفت کاکون بر سزای  
 بر اهتف تخان خاکش  
 همی زار بگرست بر گشای  
 چنین گفت تا کشته استغیاب  
 بر اندیشه انگس که دانا بود  
 تو بردی ازین پاوشای  
 پس دید بر هفت فرسنگ  
 طلایه ز ترکان چو سوار بود  
 چنین داد پسخ که برود  
 بر اهتف شمشیر اندرین  
 چه در اندل بود بر پای  
 که زرم ان بدیش نهی  
 که گرم شوم شاه و سوار  
 مران بود تحت و کوچ و کلاه  
 اکنون آنچه بدود بر آنگاه  
 چو لشکر بدست پانگش  
 همه کس در افروز خوا  
 بزکان بر او خاندان  
 پدر نیز با قسرخ استغیاب  
 بهان شب خبر ز در چای  
 که با را خزان بود و چنگ  
 اکنون چون گشاده گشاده بود  
 بفرمود تا هر چه بدوست  
 ز کرمش کتیر سپرد چای  
 یکی ترک بد نام او گشای  
 پسر کشته و سوخته شهر بار  
 نه گزنی بزکی فرود آمد  
 بدو گفت کای کرد در چای  
 سپید تو باشی به بین انگش  
 بشادی بروین زنده بود  
 که سگ را خاندان دیر بود  
 هم اندر زمان لشکر او

ز ترکان چمن کی بدی  
 کیستی درخت بر و پند  
 مرا این تباهی ز کرم سپید  
 همه بر نیان بر تنش کفایت  
 شکست با کرم جان لدا  
 یکی دغم چون بر فرزند ترا  
 گفتن کرد و ستار و پیش  
 بران شکل سخت گشای  
 که ای مرد نادان بدو درگاه  
 ز کاری که بروی توانا بود  
 همی چاره جستی و کفایت  
 که ایشان همی آسان گشته  
 هیکفت بر کرد و شست  
 شمارا به کام خواست تو  
 همی کرد از ان زرم گشای  
 بسوسید و بسته در پیش  
 اول من ز فرزند من ترک کرد  
 سپارم ترا کشور و پانچ  
 که خشو و باشند بر بندگ  
 که شسته همه تر دمن با  
 ز بند کران رست و بدو  
 و راساه جویند و کفایت  
 که مار اتولی افسرد  
 همی باز گفت از بدو  
 که فرزند تو دیک گشای  
 بد آنکه که لشکر بیاد چای  
 بچک است تا انهم برود  
 ز کج و ز اسبان ارش  
 بند بر نهادند و بستند  
 ز لشکر بیاد بر شمشیر  
 بسیاری که آمد جز استغیاب  
 نه تیری بر گشای رود  
 تر نام هست و ترا و کرم  
 ز فرمان تو یک زندان  
 نشینیم و با ما همی شویم  
 چو بیگانه شد با یک گشای  
 ز کفایتی دو بره مراد

جان شاه لدا سب با بر  
 که من رفت خواهم بدو  
 تو پدر و دباش اچان  
 هیکفت کای ک بر سر  
 برادش مرده برین  
 نه سمیت با من ز زور  
 وز انجا باید بدان  
 بجای گجاشته بخونم  
 که کن که و انای ایران  
 ز چیزی که باشد بر آنگاه  
 بریزم خون کی شد بخند  
 یکی کنده کرده که دنگ  
 بر آنگاه ترکان بر آوند  
 چو آگاهی بد کرم شست  
 هیکفت از ایشان فروان  
 بدو گفت بزندان پانچ  
 بداید بر دیش ز کتار بد  
 پرستگشای من کرم در چای  
 جهاندار داند که بر دنگ  
 ازین پس چو من نیک  
 بر خند کسیر که واکر  
 چنین گفت نیک خیر  
 همه پیش تو جان کرد  
 ز خون جوانان بر خاشاک  
 ره بر فرادان چلایت  
 همی ختم ان و یور اگر بند  
 ز ترکان کسی نیست  
 ز دیبای ز رفت و ز ر  
 بر خند بر هر سولی صد  
 بدو گفت کاشا ترکان  
 سپر اسی دل شکست کنی  
 هم آورده او که باید ختم  
 اگر اینکه گفتی بجای اوری  
 که اگر دالی که با این  
 که کر بر کردی دل استغیاب  
 در پانچ آورد پس اگر  
 همه شب همی لشکر او

همی از او گشت ز ر  
 تو باید که مانی همیشه  
 که جاوید بادی و ز ر  
 بگیتی تو باشی در راههای  
 ولی بر کینه سری بر ز  
 ز خشت و تاب و دنگ  
 که شاه گشاست با کرم  
 بچشم ادش کشته ز کرم  
 بد آنکه که گشاد از ز رفت  
 بچشمش زنده درون  
 تو باشی بدین کیتی  
 به پناز بر تاب تر  
 بر آوند با جتو آمد  
 که استغیاب از شمار گشای  
 وز انجا که شد بر دیک شای  
 که دیدم تر اشاد و ز ر  
 بداید بر دیش ز کتار بد  
 سپارم ترا آنچه دارم  
 چو من دیدم انگه روی  
 وز اینکوه خار استغیاب  
 پیش شمشیر بر بر زور  
 که ای نادان خیر کن  
 ز دید تو را شمشیر جان  
 بر رخ بر نهادند و ز ر  
 کسی کوشد که تو پست  
 بیایم کیتی شو و کرم  
 که کیر در زرم اندر چای  
 ز دینار و با قوت و باج  
 نشسته ابر هر کی ز ر  
 ز یکتن زین نام خود  
 بگشای جنگ خنکی  
 تن مرد جنگی خاک انگش  
 همز زبان ر بهنای او  
 شای صو شان تو خود  
 نیار که دشمن بران  
 که خود مرا این تو اشیا  
 زه باره سپهوان

ز گفت کرم آنچه بر  
 چو ز قلم کستی مرا یاد  
 گفت این و رخسار کان  
 که باز آورم کین ز ر  
 ز انسون بر آند بگوه بلند  
 نه جای در ختی چنان  
 بسی راز ایرانان گشته  
 بزور یک و هوش گشته  
 که دشمن که دانا بود  
 از ایدان همی جای  
 وز انده شت که با  
 ز کنده و صد چاره  
 بر سرش کردند کاشیر  
 مرا گفت بر کیر شمشیر  
 بر آمد بر آنکوه خار  
 زین بر دل زار و زندی  
 پذیر ختم از کرد کار  
 چنین پانچ آورد  
 بدان مرد بد کوی  
 ناز جاسبانه نام  
 بزکان و بیگانه  
 همه تیغ زهر اکون  
 همه شب همی لشکر  
 که بود کشته با  
 همی گشت و پر مایک  
 بگیرم سر کاه از این  
 چنین اول شاد و چو  
 ز چیزی که از پنج نامی  
 دلش گشت پریم و شمشیر  
 چاهی همه خسته و کوفته  
 نه دانا بود شاه با  
 چو جاسب بشند کشته  
 ز رخ کاه تا پیش  
 که دیدیم تا بر کج  
 تو تشنه می این  
 چو در اندر زنده لشکر  
 چو خورشید زین

نه بند کس این بد  
 بخشش روان بر اشاد  
 شدن نامی شرف  
 بر آنکه نام رنگ و رنگ  
 برادرش بسته باسی  
 که خا ناستای کونامه  
 شده خاک و سنگ  
 بر او خاک چندی  
 ابا دشمن و دوست  
 تو آوردی اندر جهان  
 بانوه کردان ترکان  
 عساکران کرد و شوش  
 چه جوی بد نشسته  
 ز جانشان بر او  
 چو روی بدود بر  
 بکین خواستن هیچ کنی  
 شامسند و کتار  
 که خشو و با و از من  
 ز در دول شاه بران  
 که کرم نه خلع  
 نهادند بر زمین  
 بکین اندر اندید  
 همه جوش و تیره  
 ز خون بر سر تاج  
 بسی پیش کرم  
 ز هر چه با کشته  
 خوردن خرامیم  
 بیار و دیکسر  
 وز دور شد خور  
 که زبان و سخت  
 ز ترسند مردم  
 به جان دل و رای  
 تر چشم و کج  
 با بران شمشیر  
 که زوبانی  
 چنانش ربایم  
 شب تیره زود

بمذاخت پر این منگ  
 چو لشکر یار است سفید  
 بیار است بر بنیاد خورش  
 پیش سپاه انداخت  
 ز بس خیزه و تنجای خورش  
 بر آمد ز هر دو سپه کور  
 ساهی که خندان ندید  
 چنین گفت با نادان  
 چو اسفند یار از میان  
 خروش آمد و ناله گزاف  
 بخشود بر کرد و لای  
 صد و شصت مرد از دست  
 گشتند دلیران صد  
 همه گشته هیچ جنگی نماند  
 گرفته گان کیانی جنگ  
 که آن تیر گشته بر جوش  
 نام جهان افروز کرد

پو با قوت ندید کردی  
 جانشند ز گردن در باغ  
 سپید به لشکر از می  
 بر من اندرون کرد گاه  
 هو اگشت بر پر نیانی  
 پیش اندر آمد مل سفید  
 از انده کی سر و بر ز  
 که چون کرده و ایچکار  
 چو شیر بیان بر لب  
 بر خند کردان لشکر  
 ز قلب سپه ترک  
 چو گرم چنان دید  
 همه نادان با تاج  
 پیش صف اندر دنی  
 یکی تیر بود لاد  
 نخستان کیانی  
 بمذاخت بر کردن

رزم اسفند یار با اسفند  
 و فروری با فتن اسفند یار  
 کرکین ار جاسب

جنگ اندرون شاه کسب  
 نند و طلب ار جاسب  
 چو ار جاسب و یار  
 شکوه آمدند و فتن  
 بیاید پدیدار پروزی  
 همی گشت بر سان کردن  
 نو کفی ز خون شست  
 چنین گفت کرکین  
 چندان گفت کین  
 چنین گفت کین  
 نه تم تو خاص چرمانه  
 چون زد یک شده  
 یکی تیغ الماسگون  
 به بند آمد سر و کرد

ز کوه اندر آه پای  
 همان برستور پوز  
 چو کرکین خلی سوی  
 وز اندر وی ار جاسب  
 سوی میسره بود شاه  
 بیاید کی تند بالا  
 وزان پس فرمود  
 خود و تیرگان با  
 او کفی همه دشت  
 کرانشد رکاب  
 وزان پس بر بنیاد  
 غنا را به سپید  
 چو ار جاسب  
 ز کفار او تیر  
 از زمین اندر  
 نرسید اسفند یار  
 فرود آمد از پشت

پیش اندر اسفند  
 تیر او میسره گشت  
 بیاید چو تیر  
 شاه همی روی  
 که در جنگ از  
 بر سوی نشد  
 بیون آرد  
 بیاید با سو  
 روانش همی  
 لغزیه با کر  
 عثمان باره  
 زمین شد چو  
 چنین گفت ک  
 بیاید به پیش  
 بدان گمانی  
 از فراک بک  
 بیاز بد چنگ





دودست از بس پشتش  
 پهن گفت که نیا برده  
 بر آن خنجه اشش که روز  
 همان تیر خون کرم شیر  
 ز تیغ ویران بهاشد پیش  
 سپه بادیان ز کمر بر خاند  
 نیام زول و خون و کین  
 آمد دشت پای و شمشیر  
 کسی را که به با بگرختند  
 ز خون بادیان زار کرد  
 بشند شمشیر چکش  
 بکنند در پیش زیدان  
 ز شیرین روان لاشه  
 یکی بنده باشم پیش  
 بشکر که آمد که ار جاش  
 وزان پس جاید پیر  
 کتفا جاندار کتاس  
 بدو گفت کتاس کار  
 بگریم بر این ننگ زنده  
 سپارم ترا تیغ شمشیر  
 ترا ای پدر من کی بنده  
 به تخت آوردم خوار زان  
 سزا از زمان لشکر  
 بنشیند تخی با سفید  
 بهامون کشید نه برده  
 چنان بستد نه بدو کس  
 که ای ملوک تخت شاهی  
 اگر پرویز و شادان می  
 بیاید وز انسوی اول  
 بگویم تا سید محمود  
 اگر تخت کیباره یاری  
 چو خورشید تابنده  
 ز لاله شکیب ز کس  
 چو سید که در میان  
 نختد در زمین تا که  
 اگر کج پیش از زان  
 در پیش نیاید بنشیند

گره زو بگوش بر پهنک  
 بنید و کشتن کمن چو  
 هوای به لون شد ز زان  
 که بگذشتی تیره بر کوه  
 نه بدست آن کرک بگری  
 خود و همزان سوی غم  
 ز کشته بین که کار  
 پدیده سرو تیغ و شمشیر  
 در ترک و جوشن کوشید  
 سر بر آیش آن کنگه کرد  
 کشید پیرون ز خنجه  
 بهیو و کتاس سبیل  
 تن از پیر زان چو از پند  
 همیشه به سبکی تر از  
 که ریزند خون بر  
 زهر کونداخت شاه  
 که چون خواست کمن  
 تونی شاد دل خوار  
 مغز انده و آن آتش  
 با کج بی تیغ و خنجه  
 زان به شاهی پر و پند  
 به تخت جاندار شاه  
 ز جانی که بد بر بدی  
 یکی تیغ بر کوه بر شاه  
 در قش کجا پیکر شمشیر  
 پیاور دار زده و سوز  
 نشد کس بد زه زان  
 تا یار زان پیر  
 همان باورش را برده  
 بدان فردان خسروانی  
 بر این طبع من کاس  
 بسیار است روی زمین  
 ز سنبل نیب و ز گل  
 که دیباست با نقش  
 هوای آتخو آن کف  
 و کراب در راه که  
 بادا که بر و بر و بر

بشکر که آورش از پیش  
 کون تا اگر برده  
 چو از جاسب بکار  
 بار جاسب کفشد  
 غمیشد دل با جاسب  
 خروشی بر آورد  
 بقتل در آن لشکر  
 سواران جنگی می  
 بزاری بر امفند  
 خود و لشکر آمد  
 باب اندر آمد  
 نیایش همگی و خود  
 ز غیر بخت او  
 بر بد که اید ز بونی  
 بنشیند زان ز ک  
 بر این کتاس  
 به بنشیند تخت و تیغ  
 خاک که بر کند  
 پذیرم از کردار  
 مرا جاکاه پرش  
 خدی تو دارم چون  
 بر او فرین کرد  
 گزین کرد ز ایشان  
 دوره عهد چون  
 بر رفت نهاد زان  
 پشتون که به  
 جانجوی زان  
 اگر باز نیم  
 بر سیدش  
 آغاز داستان  
 بگویم همی داستان  
 بجز بره تیغ بر سر  
 پرانش دل بر پر  
 چو رشده که در جهان  
 که باران او در  
 ندرده می بر  
 چو جنگ ایدش

کشان و ز خون بر لب  
 که پرویز کرد و از  
 زخم سست گشت  
 بر زم اندرون بود  
 بیون خواستاه  
 بتوفید از او از او  
 سپاه اندامه پیش  
 بکلا رفتن پر  
 همه دیده چون  
 پر از خون بر او  
 جانجوی شاهان  
 بدان فرسینده  
 زمس بچرخار  
 بروین درشت  
 سوار و پیاده  
 بر این کتاس  
 به بنشیند تخت و تیغ  
 نازک ترکان  
 که کر تو توران  
 که این کج من  
 خوام سر تخت  
 که با تو خرد  
 سواران اسب  
 همه زالت بزم  
 شد ز کرد خورشید  
 و در کرد و سوز  
 بدان تا شود  
 اندک با تیغ  
 همین بود آن  
 آغاز داستان  
 گزان مرد و  
 از او خاور و  
 خروش معنی  
 ریخ ز کس و  
 نه چون بهت  
 ز در و پیش  
 سرش بر یاران

فرشاده به خواران  
 وزان جا بگشت  
 بجنگ و زان  
 اگر قارشان  
 خود ویرکان  
 باران بیان  
 خون خود شد  
 چو زان کانی  
 برایشان به  
 ز خون در کفش  
 یکی جاسه  
 بشتم بجای  
 بدو گفت شاه  
 بفرمود تا  
 سر از اسب  
 ز لدا سب و  
 باید تیغ از  
 چو بر تخت  
 بر روی شوی  
 چنین با سخا  
 شوم باز  
 بر رفتت  
 برایشان  
 خروشی بر  
 از ایوان  
 پیومان  
 پدر بر سر  
 بوسید دست  
 کون زمین  
 بدان کمن  
 که شاهان  
 پر از غفلت  
 چو آتش  
 بنجد بگوید  
 بخورشید  
 کف شاه  
 بانگس که

بدست هاپون ز برین  
 بجنگ اندازد و کس  
 در قش نه بدست  
 بدست بل اسفند  
 بر قنده هسان  
 مذریه خیره  
 بکشی خون  
 همه پو نشان  
 وزان پس  
 برو کتاس  
 بیاید سوی  
 بیاید برش  
 سائش نیایی  
 برو پنهان  
 بگشت آن  
 وزان نام  
 پذیر از  
 چو بد کسی  
 کنی خواه  
 که بی تو  
 نام برود  
 بیازادن  
 اگر و ایچ  
 که اسب  
 سپاهی  
 چو از خورانی  
 کتفا ریکو  
 وز انجای  
 سخمای  
 بدان بر  
 بزگان  
 بر از ز کس  
 وزاه از  
 ز عشق تو  
 چو اندر  
 چنین است  
 بنجد آید  
 بدست هاپون  
 ز برین  
 کس  
 بدست  
 اسفند  
 هسان  
 خیره  
 خون  
 نشان  
 پس  
 کتاس  
 سوی  
 برش  
 نام  
 از  
 کسی  
 خواه  
 تو  
 برود  
 از  
 ایچ  
 اسب  
 سپاهی  
 خورانی  
 ریکو  
 انجای  
 سخمای  
 بر  
 گان  
 ز کس  
 از  
 عشق تو  
 اندر  
 است  
 آید  
 هاپون  
 برین  
 کس  
 بدست



بماند اجازت در محمود باد  
 بر حال باشند و با این  
 همه پهلوانان و کز کشت  
 با نانو است کرد و این  
 یکی جام زرین گفت گرفت  
 چنین گفت چون او بیاد  
 ز پیش بدر رفت اغضبا  
 بر فتنه کردان لشکر  
 وزان پس و گفت کجایی  
 نیاز دارم از آنکه پستی  
 چنین داد با رخ و اگر گستا  
 بد و چند راهست و چون  
 سه راهست از این بر طبق  
 و اگر اندر راهش بود و در  
 بر از شیر و گرسنه و در  
 زن جادو و از جادو و کشت  
 و زن پس چو زمین در  
 بکشتی بر او گذر و شهرت  
 چه اغضبا را اغضبا  
 بزوره با ناز کشته شد  
 چنین داد با رخ و اگر گستا  
 و در زبان بگرد و این  
 همه هر چه گفت اندان  
 سوی پشیمان در توران  
 به و گفت لشکر با این  
 سپید سباز آورد  
 ز نامون سوی او نهادند  
 ز پیکان بود و گشت  
 سر نشان بشیر کرد  
 بران یکسر مردی  
 چو آد سپاه بشون فر  
 بجز فرود از کشتان  
 یکی خوان زمین بسیار  
 چنین گفت با نامور گستا  
 بنجید و روشن شد  
 شب تیره لشکر از تیر  
 سپید کبابی دلیران

و ناله بخش و داد موجود  
 که اورا اجازت در پست  
 که و آدم در این قصه  
 برانیدستان مایون  
 که کتابی سخن در  
 زبان و روان بر کشته  
 سوی راه توران با اگر گستا  
 نشسته بر خوان شاه  
 رسانم ترا من تاج و تخت  
 با ناز کجا خویش و فرزند  
 که ای نامور فرخ اغضبا  
 که است بروی ره کن  
 که اگر جاسب خواندش  
 سپه را خوش تنگ باشد  
 که از جنگشان کس نیاید  
 با خون و تنگ کسی نشود  
 نه دروید از آن کسی شنید  
 چو آید مایون ز بر شکار  
 زمانی به پیچید و دم  
 مگر کز تن خویش کن  
 که ای نامور مردان پاک  
 چه فریب بر و یال و لا  
 شنیده نیایدش از هیچ  
 همی رفت با لشکر آباد  
 همی چو از گفته کرد گستا  
 تو گفتی که کرد و این  
 و پس از آگاه و در  
 نیاید یکی پیش او  
 کل کجاست از خون ایشان  
 دلی پر زرد و در نمی  
 بدیدند راجای  
 بزنی و آوردند و با فر  
 خورشید خورند و می  
 که ای نامور بشیر دل  
 به و گفت کاشی که  
 دو دیده پر از خون  
 بهامون پر خاش شیر

که کز جرم و کینه و کی  
 بدین نام چون کس  
 همه مرده از روز کار  
 ز رویش در اکنون  
**خوان اول کشتن**  
 ز پیش بدر رفت اغضبا  
 همی ز نام پیش آمد دور  
 وزان پس بفرمود تا اگر گستا  
 که آید و که هر چه بر  
 و کز چو کردی بگرد و رخ  
 ز من نشود شاه فرقت  
 سپه چند باشد گفتار  
 یکی در سه ماه و یکی در  
 کیا نیست استخوان  
 فریب زین جادو اگر گستا  
 یکمیز در برابر آه  
 سر راه بر تر از بسیار  
 بصد سال اگر ماند  
 به و گفت تا از اجز  
 به و نامور گفت اگر  
 شخین پیش تو آید  
 بفرمود تا همچنان  
 چو خورشید نبود باج  
 چو از راه تریک  
 نسیم پیشه و کز  
 سپید چو آید تریک  
 کا تر از که در مرد  
 که کرد و شنید  
 فرود آمد از نامور  
 همی گفت کا و داد  
 ماند ندانان کا که  
 بر فتنه کردان فر  
 بفرمود تا بست  
 در تزلزلت شیر  
 به بینی که فر  
**خوان دوم کشتن**  
 بشون بفرمود کا  
 و رانید با دل از

فریب و ناله و سکند  
 بنام ستمشاه که  
 شد زلفت و نشان  
 کز تاج که بکنون  
**سخن بسیار و در**  
 ز راه و از پیشش کرد  
 سطر برده و خیمه زد  
 شوخته دل پیش اغضبا  
 بگویی همه بوم ترکان  
 بگردد و وقت بر من  
 توان کن که از پادشاهان  
 ز بالای در هر چه دانی  
 سپه را همی اند با بد  
 فرود آمدن با نیایی  
 فروست آن از دای  
 یکمیز اکنون اندر  
 به و در خوان سلج  
 ز نامون نیایدش  
 بگویی با از راه  
 به بینی دل و ز  
 ز ماده هر یک  
 بخراگه بر دندار  
 هو از زمین تریک  
 ز لشکر جانده  
 بدین که تران  
 بنفشه دران  
 بغریه برسان  
 به دیکه دست  
 بیزدانش نمود  
 تو دای مار زور  
 سپه کسیر اندیشه  
 بر او کشند  
 برودند از ان  
 که با جنگ و  
 چو پیشه بر  
**سخن بسیار و در**  
 و رانید با دل از

بماند با تاج سر از خاک  
 بخشید به بین کز نام  
 منم بحسب آن  
 شگویی و به خان  
 ز رو من در و کا  
 چنین گفت چون  
 بفرمود تا خوان  
 بفرمود تا جام  
 چو پیر و کرم  
 میانست بجز کرم  
 به و گفت و زمین  
 چنین داد با رخ  
 یکی راه پر آب  
 سه دیگر برود  
 پیش پر زور  
 بیابان و سپهر  
 بگرداندش آب  
 هم اندر درش  
 چنین با رخ  
 به چشم چه آید  
 بسان کوزان  
 بسیار است  
 ز درگاه برخواست  
 بشون یکی  
 بیاید پوشیده  
 به دیدند که  
 با هر نشان  
 یکی تیغ ز  
 سینه و ن  
 تو کردی  
 که این  
 غم از  
 به جام  
 عقاب  
 چو مار  
 چو خورشید  
 به و گفت کابن

کشد بجز از بار  
 با نام کرم  
 رو نشان  
 یکی و استمان  
 ز راه و از  
 زبان و روان  
 می و در و  
 داد و به  
 بخور سینه  
 دل بجز  
 که آن مرز  
 که ای بیک  
 کند بر ز  
 بشتم بر  
 بود کور  
 که چون  
 که از دید  
 درخت بر  
 که بر  
 که با بد  
 همی زدم  
 بسر بر نهادن  
 زمین  
 سپه راز  
 کشته  
 میان و  
 به تنی  
 نماز  
 برانک  
 تو باشی  
 که جا  
 ز که کان  
 که اکنون  
 نبرد اگر  
 از آنجا  
 بر او  
 سرده

بیا - بیا بشیرت در یک شد  
 ز سر تا پایش به کشت  
 باب اندر اندر سر و پش  
 بر اسفند بار فرین کبکی  
 بفرمود تا پیش او که گسار  
 چنین گفت کای شاه بر شت  
 وز ایدر چه فرود ایزل کی  
 از ایندو اگر نگردی کوی  
 به منی چنین ترخک شد  
 بسر بر بی تو صدوق  
 زره دار با خنجر کابی  
 نشست از شوک اسفند  
 بهوشد چون جهاند کرد  
 دو اسب کرانه است  
 دو چشمش چو دو چشم تو  
 همی جنبه اسب از کز تو  
 ز بیرون توانست کوی  
 بشیرت مغز همی کرد  
 بر سید کا و ایدر  
 بشون بیامد هم از شت  
 از آن خاک بر خاست  
 همی گفت کاین رو بود  
 سر پرده ز دیلباش  
 می خسر دانی سید  
 بدو گفت کای شاه سر  
 چو او به بیابان چو در  
 جهانجوی گفت ای خنجر  
 چو پیر این زره پوشید  
 شب تیره لشکر همی  
 یکی بر بایز طهور  
 ندید ز دخت اندو  
 هم ای طهور دیر  
 نیامد همی ز جهان  
 چنین گفت که به زنی  
 بیالای سرود چو  
 چنین گفت کای که  
 کز انیکو ز اینجای

جان بر دل شیرت  
 دل شیر ماوه بر از کشت  
 نگه دار چو پاک بر  
 بخواند از اندازه  
 بیامد بدیش و بد روزگار  
 ز تو دور باو بد کنش  
 یکی کار پیش است از  
 روانم بر این چمن  
 ز شمشیر بر نیاید  
 بی راستان در لپ  
 بسر بر نماده کلاه  
 رفت از پیش لشکر  
 بسر بر فرخ بشون  
 سوی زره تیر نهاد  
 همی انش اندر کاش  
 بدم در کشید راز  
 چو شمشیر بدین و کاش  
 همی و دوز برش اند  
 دلش کشت رخون  
 همی نخت بر مارکش  
 چو منی که بید کرد  
 کمر که بودش جان  
 هر چه زود کردش  
 بخندید وزان از دها  
 همی بای از آخرت  
 ز بالای خورشید  
 ز من هر چه منی  
 سوی باخر کشت  
 چو خوشبخت  
 همی زدم پیش  
 بر جای جوی  
 سر زمین از کام  
 بدید از فرسوخ  
 او جامه بود و  
 فروشته است  
 کوه و بیابان  
 پر بر روی درم

یکی زو شیرت در ک  
 چو خنجر بر اسفند  
 چنین گفت کای  
 وزان پس بیامد  
 سه جام می لعل  
 چو انش به یک  
 یکی از واپشت  
 در ریخت نیاید  
 بفرمود تا که  
 بصدوق در مرد  
 چو شد جنگ آن

بر فتنه خاشجوی  
 یکی تیغ زو بر سرش  
 به ستم و از او  
 بزودیک فرکا  
 چو پیرین از جام  
 چنین بر ملا  
 که ماهی بر  
 سباهی شده  
 سرافراز چو  
 دو اسب کرانه

خوان سوم کسین اسفند با از و بار

بشون بسیار  
 ز دور زو با  
 و این باز کرده  
 فرورد کردون  
 ز کردون و از  
 از آن دو دون  
 سپاس همه  
 جهانجوی چو  
 ز کجور خود  
 سپاس همی  
 می آورد بر  
 بدو گفت کای  
 چو فرود تو  
 در انجول خواند  
 که من بازن

پس او بزرگان  
 خرامیدن اسب  
 همی کرد و خوان  
 بصدوق در کشته  
 بزود اندر  
 چو کوهی بخت  
 پیاده شدند  
 بگردان کرد  
 با اسب از  
 همه پیش داد  
 بیاد جان  
 بین آمد  
 به پیش زن  
 بر روز جوانی  
 اگر کشت

خوان چهارم کسین اسفند زین جان

چو وقت شد روی  
 همی شد بر این  
 فرود آمد بار  
 همی گفت با خود  
 بیامد زین  
 بر از کس روی  
 بیامد تریک  
 به ستم کنون  
 طلب کرد زودیک

بخندید روی  
 چو شیر درگاه  
 ز بنیه لب  
 که هرگز نه  
 بر کرد و  
 بدان تریک  
 دون چون  
 بتن شیره  
 بیامد هم

چو ز اندر آمد یکی تیغ  
 بر یک اندر افتاد  
 هم اندر زان لشکر  
 نهادند خون و خورشید  
 بدو گفت کای  
 ندانی که فرود  
 همی انش از  
 چنین داد  
 یکی نفر کردون  
 نشست از نور  
 جهان کس خون  
 و کرد روز  
 بیار و کردون  
 ز جای اندر  
 چو اسفند بار  
 بکاش چو آن  
 بر اندر صدوق  
 بشون بیامد  
 همه لشکرش  
 که بیوش کس  
 بیامد سوی  
 از آن کار  
 بفرمود تا  
 ازین پس  
 که دید با  
 به پروزی  
 به پروزی  
 سپهر گرفت  
 سپه را همه  
 یکی بشید  
 یکی جام  
 نه نیم خوار  
 زین جاود  
 بسان کی  
 جهانجوی  
 بداد از  
 یکی جام

شد رنگ و ش  
 ز خون اصل  
 بشون بر  
 بزود فرود  
 بخشای بر  
 یکی کوه  
 به بندت  
 کردش درون  
 زمانی هم  
 بزج محل  
 دفش شب  
 نشست اندر  
 تو کشتی  
 بزوان پنا  
 چو در بای  
 یکی بر شمشیر  
 پس شت و  
 چو بر انش  
 ز غمش  
 همی کشت  
 کجا زنده  
 بیامد خوان  
 کجا بیج  
 کرده است  
 نباید که  
 سر جاودان  
 زیندوان  
 یکی جام  
 که کشتی  
 داند که  
 ز چنگ  
 چو بشید  
 چو دیبای  
 سروده می  
 دل و جان  
 بدو داد

چو دانست که جادوی قسوت  
بنده خسته نگیرد که درش  
بیاد را با نایب کیست  
یکی بر خنجر ز بر برش  
ببالا بر آید جاجوی مرد  
بمانی بر این هم نشان مفرط  
کز او نسیب می بود و پیش  
بد خیم فرمود و گفت  
بد و گفت گای که بخت  
چنین داد و پاسخ و را گستا  
که سیرج خواند و را کار  
و بچه است با او بالای  
تختی بخت بد و گفت گای  
چو خورشید تابند و چو  
چرخ زمانه زمین از کرد  
بدن سیه و از آب گردون  
بدن بد کرد و درون  
چو دید سیرج را بخت  
ز صندوق بر و نسیب  
چنین گفت گای اورا  
اذان مرغ کس روی  
بر او فرین کرد کس  
غش گشت لرزان و  
وزان پس بفرمود و گستا  
نه سیرج بیدار شد و گستا  
یکی کار پیش است خرد  
بمانی تو باش که راه  
مرادین در صفت کز  
نرمی بجای یکی قطره آب  
برالی برانگیزد و گستا  
زیرین نخواهد خورد  
فزون تا نسیب گستا  
اگر کز گستا نسیب  
کس از نه داران شایسته  
برای دیگر که شوی گستا  
ازین پس که گستا  
شما گفت از ایران چندی

بدان پیش و بد که هر دو  
بدانسان که نبرد بود  
بشمیر باشد کنون  
بجاک اندازد سرو سیکر  
چو در خرد نشان یکی  
جانز بهر تو باد اساز  
هوان کام و نام دول  
که بانبند بخت را در  
سیرج جادو و سیرج  
گای پیل جنگی که کارزار  
چو پند که گوشت بکار  
هوان رای سیرج با  
بر بیکان بد و در  
دل خاور از پشت  
در و دشت بر و گستا  
رو نرمانا زنده گستا  
بر انسان که بخت  
خردشان خون زد و  
بفرید با آلت کارزار  
تو ادای مراد و  
خراندام و چنگال  
سواران جنگی و گستا  
بصرفت کربان و  
بیامد بر نامور  
ندان نیز چنگ از  
خندیش از روزگار  
برف اندازی فرج  
به روز من و بتر  
زینش ای جوشه از  
نه با بر جهان و نه  
ز لشکر نماند سوار  
چو حلقه است بر  
چنین است این  
چنین بر بخت  
نه شرتوران بر  
نباید سرخوش  
ناز بهر نام طبع

یکی خنجر لاد از بخت  
زن جادو و از بخت  
بر بخت کنده سری  
چو جادو و بر آسمان  
بشون میامد سبک  
یکی آتش از مارک  
از این پس چو درخت  
بر و ناز و در  
که گفتی که با من  
بهین نزلت کار  
اگر پیل بند بر  
چو در بخت و گستا  
سرخویش را بر  
کرا نیده تر باش  
ز دریا ننگ و  
ندازد زمین تو  
سرخویش را بر  
کرا نیده تر باش  
ز دریا ننگ و  
ندازد زمین تو

نمان کرد و ز جادو  
جماجوی اینک  
سردوی چون برف  
بدانسان که چشم  
چنین گفت گای  
بر آید ز بخت  
جهان بیلوان  
چو در بخت  
سرخویش را بر  
کرا نیده تر باش  
ز دریا ننگ و  
ندازد زمین تو

بناز و ش بر بسته  
بد و گفت بر من نیازی  
چو این دید پرده  
یکی با و داری بر  
نه باز ختم تو  
جماجوی پیش جان  
بدان بخت  
سه جام می  
در منزل کنون  
یکی که بخت  
نه بخت ز برداشتن  
اگر باز کردی  
برم بخت  
همه شب  
بهرت چون باد  
که و اندر آمد  
بخت و بخت  
چو سیرج از ان  
به پیش جان  
هم که خردش  
بیدار بر خون  
شاید من  
زمین را به  
بد و گفت گای  
تر آید بود  
ببالای یک  
همی و بره  
همه یک  
نه بر شمع  
زینش بخت  
نسیب صد سال  
بگفت گای  
چنین راه  
چو مرد ز کز  
بخون یکی  
چو باید بر  
که از گفت

بگستا بود  
اگر همین که  
بخرید مانند  
پوشید و نشود  
نه جادو و شیره  
بالی چندی  
خاوند خان  
چو شد کز  
کرا این جادو  
بر او بر یکی  
را و را چون  
نیازی سیرج  
بجاک اندازد  
چو خورشید  
یکی که بر  
نه خورشید  
چو نبرد شد  
بخون سیرج  
که دادش  
بشون بیاد  
بجا خیره کردی  
که پروز شد  
شسته بر خون  
بکن کن  
بیار آمدن  
بی خرد کار  
نوبی داری  
بر او نکرده  
زینش روان  
سر باره با  
همی تیر باران  
بگرد بلا  
بلای و دو  
جل شاد و  
که چرخ کن  
در ترس  
طرز و فاد



کجا انداخته و پند شاه  
شمار کرد و به پرواز شاه  
به شمن تا هر چه هست  
چو از میان بر کشد چشم  
ز هر نوای شاه غوازه  
سپید چو سفید ز آب شمن  
گر در فراوانی بل رخسار  
بگردار آتش همی رانند  
ز خورشید تابان گوی  
سر برده و ضمیمه فرمودی  
بیارید از آن سار کس  
باز پیش پیشوای گشت  
گر کین جادو را بگرد  
هم آنکه بیایدی با تو  
هم آنچه بودند گردان  
هر آنکس که او بست  
چو نمید کرد و ز زبان  
چو خورشید ز در در کشید  
چو گدشت از بر شمشیر  
که گشتی به شتر است  
در گشت اب جانی چو زهر  
چو یکبار از تیره گشت  
بهری که بود از آن گداز  
بهر مرد با کس سر زنده  
چو کردی ای بدین از گداز  
سپید بخت دید گشت  
همه پادشاهی بر سر است  
ز گداز او تا گداز گشت  
به و گشت با این از گداز  
بر برای با بندگی گداز  
مستند بر پهلوی با یکی  
چو کویان بخورد گشت  
چنین گشت گداز گشت  
بمان گدازان که گشت  
سر بر جگر شان به گداز  
به و گشت تا چند گشت  
ز گداز او تیره شد

کرمای زین و تخت و کلاه  
را کار جز دم جستن بها  
ز مردی و پروری و زنده  
به بند چشم و با پر چشم  
از گوشش جنگ بیاید  
به سجد ز کتبی گمن  
تا ندی بیگان گداز  
جهان از نیراهی خوانند  
بهر رفت خورد پس شادی  
بیار است خوان و سواد  
زین شد بر زاده برگشت  
که اینکار گشت از دست  
از این پس گداز گشت  
بر در بر روی چاک گشت  
چهارم بود بر غرضت گشت  
که باشد در لایه صندل  
زاد نیک نمی نیاید  
شد تا هر چون کل شلبد  
خروش کلک از گداز  
هم ایچای تا شتر گشت  
از آن اب مرغ و دود گشت  
خروش جلب از گداز گشت  
بکامیش و دشتی سار گشت  
شود و داخل پیش پای گشت  
سپه راه کرده بودی گشت  
فرو ما خازان ترک گشت  
چو بمان کنی در سخن گشت  
ازین راه سپید و گشت  
نیاید که بر و بیگان تر  
بیاید چو بی گداز گشت  
سپه اندام میباری گشت  
پر مستند شد جامه گشت  
ز تو خوبی و دامت گشت  
گشت از بزرگان گشت  
بیارم زن و کوه گشت  
که بر تو صبا و انداز گشت  
بر اشفت بر غیر گشت

کجا انداخته و پند شاه  
جهان را بر پروری است  
بیانده هم بیگان گشت  
بر قند لوز کین گشت  
ز با با و دنده یک گشت  
بایر ایسان فرین گشت  
همی از دما جان گشت  
حوان گشت که شمن  
بسرل رسید با گداز  
هم اندر آن تند با گشت  
سر و زده شمشیر گشت  
بر روی شد مرد زود  
بشوقن جیاد خرد گشت  
چو بر این از دل گداز  
سپید که ناما گداز گشت  
بر خواجه آب خورشید  
بر نهری زردان گشت  
کنون ز اسما گشت  
سپید چنین گشت  
بهر شمشیر با یکی گشت  
چو بمان کنی در سخن گشت  
ازین راه سپید و گشت  
نیاید که بر و بیگان تر  
بیاید چو بی گداز گشت  
سپه اندام میباری گشت  
پر مستند شد جامه گشت  
ز تو خوبی و دامت گشت  
گشت از بزرگان گشت  
بیارم زن و کوه گشت  
که بر تو صبا و انداز گشت  
بر اشفت بر غیر گشت

بیردان و با خرد و پند  
سر اخر اند گداز گشت  
ازین ناموسند گشت  
که گداز شاه غنچه گشت  
نهیم کین سر از گداز  
که هر گداز نهیم گشت  
وز یاد سر که با گشت  
حوان گشت که شمن  
همه کرد از آن و جوش گشت  
بر آنکه شد ناموزان گشت  
دم با و از از زده گشت  
کنون زهر و مردی گشت  
که او بود بر نیکی گشت  
بود زده همیش گشت  
بسی و اسما گشت  
در آلت پرورش گشت  
بدان به گشت گشت  
حوان گشت که شمن  
دل با هر که ای از گشت  
یکی را هر ساخته گشت  
ز گداز سپه رفت گشت  
سپید به و چنگ زده گشت  
چو گداز گداز گشت  
دار و شانس گشت  
چو بر روی گداز گشت  
از آنکه او تیره گشت  
ز گداز خام گشت  
بر این با و او گشت  
روان گشت و شکر گشت  
بشد مسرور گشت  
بهر دند با تیغ گشت  
در نشان گداز گشت  
به گداز هم گشت  
بکوی بخورد گشت  
بریده بخت گشت  
زاد که به و گشت

که اکنون چنین گشت  
بر روی بناید گشت  
که با دگر در مردی گشت  
غذی تو با در آن گشت  
سر بر پیش و آفت گشت  
که با دگر در مردی گشت  
بر آند زده گشت  
سپید چو گداز گشت  
بهرای یکی خوش گشت  
جهان بکسر گشت  
هو او بود برف گشت  
همه پیش زان گشت  
سپه کسر دست گشت  
سر بر ده و خیم گشت  
چنین گشت گداز گشت  
فرونی هم با گشت  
از آن گداز گشت  
بهر نهاد ز گداز گشت  
بر اشفت از او گشت  
چنین داد با گشت  
که گداز او تیره گشت  
سپید چون گشت  
گشت بران گشت  
انگشت که اید ز گداز گشت  
چنین هم از تو گشت  
بر و بین گشت  
چو بشید گداز گشت  
که ز گداز این گشت  
شمن فرو ما گداز گشت  
سپید فرمود گشت  
بتردید گشت  
گداز به فرمود گشت  
چو گداز گشت  
همه گداز گشت  
دل که گداز گشت  
بناک ز گداز گشت  
به با گداز گشت

بیکره بر گداز گشت  
گر جان سنا گشت  
بنام خداوند گشت  
چنین بود با گشت  
جهان از روی گشت  
زیر گداز گشت  
سپه بر گداز گشت  
شبان چاد در گشت  
دل افروز گشت  
زاد گشت  
سپید از آن گشت  
بخوانید و اورا گشت  
بیاش زان گشت  
ز سر ما گشت  
طریقه جزالت گشت  
گداز دست بر ما گشت  
همه باک با گشت  
بر قند با گشت  
بهرای فرستاد گشت  
نیاید گشت  
جهان از نیکی گشت  
یکی زرف در ما گشت  
بهر سپه به گشت  
بسوز و ترانما گشت  
چو خیم ترا جلا گشت  
بمباد که گشت  
بر امید گشت  
باید نمودن گشت  
فرمود تا ما گشت  
بر آن با گشت  
جهان شد که گشت  
ببروند پیش گشت  
دل شکر گشت  
بکام و دین گشت  
زبان و رو گشت  
زین بستر گشت  
خور و جان گشت

وز انجا که بارکی پشت  
 بهنای دیوار و بر سوا  
 درین انهمه بیخ و بکار  
 ز بالا فرو داد سفید  
 زار جاسب چندین گشت  
 همه پیش از جاسب چنان  
 اگر خواهد چنین با چنین  
 وز انجا یاد کرده سرا  
 چنین گفت چنانکه پیش  
 تن آمد بود بجان ارجمند  
 چون باز از کمان درین شمشیر  
 اگر دیده بان و دود بنید  
 درفش مراد و در پای کن  
 بدو گفت صد کس خرمی  
 بیار و دهن و در جانش  
 تنی بیست از ما دران کجا  
 سپید بد روی بنیاد  
 چون با یک دوی آمد گاو  
 بزرگانش در پیش از او  
 توانائی خویش بد گنم  
 ز لعل و ز فرزه چندی  
 چون بد نزدیک تخت  
 ز توران بخرم بایریم  
 به بیرون نه ز خست گنم  
 چنین داد پانچ که دل شک  
 بروین در اندر مراد  
 یکی مرد بخرد بر سید  
 ز هر سو فراوان خرید  
 بیاید بر سید روی  
 بخرد گفتای سر از او  
 چنین داد پانچ که من  
 یکی گفت سفید از او  
 بخندید جاست که گنم  
 ده کلبه نامور باز کرد  
 چو خورشید بانند گنم  
 بزودیک سفید یاد آمد  
 برقند هر دو بزودیک

به خندی میان بی بر  
 بر فتنی به خندی بر  
 پیشانی آید همه با من  
 چنانکه اندرون تیره گشت  
 همه دگر در بر او خوانند  
 بفرمان در ایش بر گشت  
 بیاید برش نامور صد  
 ز بیکانه پردخت کردی  
 بسال فردان نیاید  
 سزاوار شاهی و تخت  
 ندانکس از در که من سلو  
 شب آتش چو خورشید گشت  
 تو خود را بقلب انده  
 بیار و سزاوار باز گشت  
 همه بنده و قمار  
 سرفراز و خنجر گمان  
 بگردار بازار گمان  
 برفت پیش اندرون  
 خریدار و کردن فرزند  
 چو فرمان دهد و در  
 یکی اسب و ده تخم  
 زمین را میو سید  
 و کرمی و شمشیر  
 جان در شاه تو پند  
 نه بهر تن خویش از او  
 همه بارش از دست  
 که سفید و جاست  
 بدان کلبه بر باز  
 برار جاسب بر  
 برنجی دگر کرد و پوز  
 کشیدم بر راه اندرون  
 بر از ارگشت  
 گوید جاننده مرگ  
 ز داده سست  
 خریدار با نادی  
 در دیده دل و خاک  
 ز دیده نهاد بر

ببالا بر آمد بد شکری  
 چو اسفند باران شکری  
 بگرد و بیابان همی بگرد  
 بنیره ز اسبان جگر  
 که بالا و پنهان و در  
 خورشید است خندان  
 نیازش نیاید بخیری  
**رفتن اسفند بار و من در**  
 کمر خوار کرم تن خویش  
 که از نوبه دشمن تر  
 فراز از دم چار باز  
 چنان دان که ان کار  
 بران نیز با کز گاو  
 از او ده شرمه دنیا  
 صد و شصت مرد از  
 بفرمود تا بر سبک  
 عیفت با نامور کار  
 بد ز نامداران خبر  
 بر سید هر یک ز سال  
 شتر بار نهاد و خود  
 بران طاس و شمشیر  
 چو بدیش و درخت  
 یکی گاردان شست  
 اگر رای بی تو این کار  
 نیاز از دست کس  
 سازد بران کلبه  
 گشته بدو گفت  
 بود اشب و باد  
 بخندید جاسب و  
 ز در بان نباید  
 بدو گفت که کار  
 دگر گفت که از  
 اگر کس آید سوی  
 همی بود خندی  
 آمدن خواهران  
 چو اسفند باران شکری  
 بنوازش کردند جبار

یکی ماه دار این بار  
 یکی باد سرد از جگر  
 دور که اندر از  
 ز نامون بیابان  
 دوی دوی ایران  
 بخوشه درون  
 خورشید است مردان  
**رفتن اسفند بار و من در**  
 یکی چاره سازم  
 کبوه از ننگ و باب  
 بخوانم هر دانشی  
 ز از چاره هم نبرد  
 چنان کن که خوانند  
 دگر پنج دیبای  
 که ایشان نهانش  
 بوندین که انجا  
 بیان سر فراز  
 فردان گفتند  
 که این بار جاست  
 که تا چون کند  
 هر از بر و ز  
 که با شرمه یاران  
 ز پوشیدی جامه  
 بدو از ده که  
 همان که گران  
 بدو مرد و ز  
 نهادیم چار  
 با یوان در  
 کرانما نیز جاک  
 بر زمین ای گن  
 بایران خرسیت  
 سوی زرم از جاسب  
 را هرین خوان  
 همی خیر هر کس  
 آمدن خواهران  
 دوی ز کرد از  
 زان ماه و مرد

سه فرسنگ با او  
 چنین گفت که  
 همی و مسر ایشان  
 بر سید و گفت  
 بدو اندون سخن  
 اگر در بند و به  
 گفتند آن تیغ  
 بشون بیدتر از  
 تو اید شب و روز  
 بجای فریب و بجای  
 تویی دیده بان  
 سپه داری ای  
 وز انجا که مسار  
 دگر پنج هر کوه  
 با نازا بصد و  
 بجای اندرون  
 چو نزدیک  
 که اهلکی مرد  
 چنین داد پانچ  
 یکی طاس بر  
 بزودیک از جاست  
 یکی مردم  
 هم از کوه  
 بخت نواز  
 فرمود پس  
 برقند و سفید  
 یکی کلبه  
 ز دینار و شک  
 چنانی بدو  
 از ان پس  
 چنین داد پانچ  
 که زرم از  
 چو سفید چکی  
 ز دینار کون  
 دو خواهر  
 شد از راه  
 هایش چنین

بجای نه اندر او  
 بدو بروی من  
 سکانی که  
 چه جاست  
 سواران کرد  
 خورشید  
 دو کرد  
 سخرقت هر  
 سپه راز  
 کوی بر  
 زهر دانی  
 زده داری  
 به پیش  
 یکی تخت  
 بنه بر  
 بیار اندرون  
 بدین حال  
 درم کان  
 تن شاه  
 ز دینار  
 بیابان  
 بدو ترک  
 فرود شد  
 بدین سایه  
 شد هر یکی  
 سفیدند و  
 بیار است  
 همی بر  
 جان کرد  
 از ایران  
 سخن دانند  
 بخوابد  
 بیاید ز  
 همی این  
 غریبان  
 پوشید  
 سخت از

که روز و شبان بر تو خفته  
 برهنه سرو پای و دوش  
 اگر آگاهی از شاه و ز شریا  
 ز کتاسب استاده بیدار  
 چو خواهر بدانت از لای  
 بدانت جنگ آور با کسی  
 بدیشان چنین گفت کاین  
 پدر اسکان باد و مادرین  
 یکی ز رخ در مادر از راه بود  
 پدر فخر از دادگر کینه می  
 بخواننده بشتر که پیش  
 چنین ساختم من که جهان  
 با یوان خرد همان شود  
 در تیره ماه آتش کیم  
 بگفتند اسبجان چنین  
 همه مادران بر گشتند  
 ز جانیکه بدشادمان باز  
 پشتون چنین گفت کاین  
 ز نامون بر باد سوی  
 همه در پر از نام اسفند  
 بطرف خان چنین گفت کاین  
 سرافراز نظر خان جاه بود  
 بچنگ اندرون گشتند  
 ز زخم سنانهای آن  
 سیاه سرافراز طربان  
 چنان هم غلبه سپه جبار  
 چنین گفت که در پیش  
 همان تیره در چنگ دارد  
 همه لشکر اند میان آورد  
 چو تار بکتر شد شب  
 چو آن خورده شد پیکان  
 زان پس طمان زان  
 سوم بهره را گفت از  
 بدرگاه جاسب آمد  
 چو بدتنگ در پیش  
 باشد تا من همین روزگار  
 همه بارگاهش چنان شد که را

همه همسران پیش تو بنده ما  
 پدر شادمان روز و شب  
 بر این بوم تر باک شد  
 که چون او بسینا و باج و ک  
 پرورشید بر خورشید از لای  
 که اورا همی باز داند  
 بنده به هر دو لبان  
 سخنانم بران روزگار  
 که باز از کان زان  
 که کرم رسم ز گدازید  
 کرامی کنم مرد در پیش  
 در این خواهش از من  
 و کرمی دهد پاک ستان  
 بول مادران می خورم  
 کشیدند بر بام در کسره  
 زستی همه شایسته  
 تو گفتی که با ما دانا گشت  
 بر دی فروخت کرد  
 تند ز کرد خورشید تابان  
 درخت با حطل آورد  
 بر وزیر با لشکر زسان  
 بدین روی در باکی  
 بریزان درون بارگاه  
 تو گفتی همی بار و از  
 که از آن خاک اندر  
 بزرگش می بود ما  
 که ای نامور شاه خورشید  
 که در گنبدان در تو دیدی  
 خروش بر بر باین  
 پرورشید تو جامه کار  
 می آورد و کشته زان  
 بر آنکس که جسته  
 نباید که با هم از من  
 زره دار و خوان بگرد  
 دو پوشیده را دید  
 اگر سر دم که ستانم  
 بود اندران نامور جا

با بران ز کتاسب  
 بر چند دوان بر سر  
 یکی با یک بر ز بر  
 بنشیند گاید و فر  
 چنان خسته دل پیش  
 سگروی بگشاید  
 که ایدر من از بر  
 پس از کلبه برخواست  
 ز در یا بر آمد  
 یکی بزم سازم  
 کنون شاه مار گرامی  
 چو از جاسب شنید  
 بد و گفت شاه کو  
 بد و گفت از آن راه  
 ز بزم که بر باره  
 شب آمد یکی آتشی  
 اگر گفتن اسفند یار  
 که چشم بدین  
 همه ز بر خفتان  
 پرورشید جاسب  
 بر نامداران  
 سپه دید با جوشن  
 جراسفند یار  
 بچنگ اندر راه  
 چو خوش از او  
 بر انسان دو  
 از بران بیاید  
 غمخیزه دل  
 یکی زنده زایشان  
 سر نه صند و قمار  
 چنگت کاش می  
 یکی بره زایشان  
 که بودند با من  
 چو با یک خروش  
 چنین گفت با خوار  
 بگفت این وزیشان  
 ز بس کشته و خسته  
 همه روز کاران از او  
 همه از جگرشان  
 با تلبه بر چنگ  
 همه زرم جویان  
 دغنی سپه پیکر  
 کس او را خراز  
 بر آنکس که  
 بزودست قیغ  
 ز کرد سپه  
 به پیش اندرون  
 که نوشد در  
 کسی نام بران  
 یکی با بران  
 اگر نام کیر  
 که جویند با  
 سر نشان  
 دوان پیش  
 که ایدر بونید  
 بدرگاه  
 زمین همچو

چو آنگاه بست ای کو  
 خشکاک پوشید  
 که لرزان شدند  
 ز بر خروش  
 سرشک از روید  
 پر از خون دل  
 بریخ از پی نام  
 بزودیک از جاسب  
 که طاح گفت آن  
 که باشد بران  
 بدین خواهش  
 سر بردوان  
 جاندار بر  
 بجای اندرون  
 شند دوروی  
 که تشنه می  
 همه روز کاران  
 همه از جگرشان  
 با تلبه بر چنگ  
 همه زرم جویان  
 دغنی سپه پیکر  
 کس او را خراز  
 بر آنکس که  
 بزودست قیغ  
 ز کرد سپه  
 به پیش اندرون  
 که نوشد در  
 کسی نام بران  
 یکی با بران  
 اگر نام کیر  
 که جویند با  
 سر نشان  
 دوان پیش  
 که ایدر بونید  
 بدرگاه  
 زمین همچو

بدیشان دو دخت  
 اگر سیم چنین  
 که اسفند یار  
 چو از اسفند  
 همی روی بر خاک  
 ز کار جهان  
 کسی را که  
 چنین گفت  
 بگشتی همه زار  
 همه شاه و خان  
 ز لشکر سرافراز  
 بفرمودگان  
 را خانه بگشت  
 سیاه دوان  
 همی آورد و چون  
 چو از دید که  
 چو از راه  
 بزود نامی  
 بد چون خبر  
 بفرمود تا  
 که کن که این  
 همه کس بشوق  
 پیغمبره  
 بشد تر زوش  
 که گاه طرخان  
 سرتو ز کرم  
 بیالاهی  
 بزکان  
 همه لشکر  
 کتاب همی  
 یکوشید و  
 دویم بهره  
 خود هیت  
 با خواجه  
 بد آنجا  
 بیاید یکی  
 چو از جاسب

اسیریم و دست  
 تو باشی بر من  
 ز آنکس کین  
 بدانت واد  
 زار جاسب  
 درم کشت  
 کی ایدر  
 چو از راه  
 زعاق و تن  
 بزود نامی  
 بزودیک  
 بدین خواهش  
 بر این باره  
 بر آورد  
 کس از ده می  
 شب آتش  
 بگفت آنچه  
 بر آمد ز  
 جهان نیست  
 بر و لشکر  
 وزین ناخن  
 پشامش  
 چنان شد  
 همچو است  
 دل که  
 که بران  
 بدین  
 از ده کسره  
 بگفته  
 جان جهان  
 پناه از  
 ز پیکار  
 بشد تر  
 بخون  
 بسی زرد  
 کسی را که  
 ز غفلت





پوشید و برخواست از خواب  
 بدگفت که مرد از او گمان  
 برآوخت از جانب او  
 ز پای اندر آمد تن بر او  
 چون بدی دل اندر می کشید  
 بفرمود تا شمع بفرختند  
 بیاد سوسی آخورد و پشت  
 کان خواجه از باستان  
 برکان در ده بند بستند  
 جوانوه که در بر داشتند  
 که پیروز شد فرخ انصاری  
 بیاد زنده با صد شمشیر  
 چنانچه از بر تخت نشین  
 که بر کین جانان است  
 دل که هر چند دیده بان  
 که یار و کشاید بیکوین  
 اگر در زمین با بود خانی  
 ز بس نهر ز نهر سوزان  
 دل که هر دم از باستان کشید  
 بیازی که می ماند بر تخت  
 پس اندر می کشید  
 همه تخیل بر کشید ز بیم  
 چنین نبرد سپید و دل

پوشید قحطان و روی گمان  
 بیالی کنون تیغ دشکان  
 از آغازه که تستان گمان  
 جد کردش از تن سینه  
 چو دانی که ایدر نمایی تیغ  
 بر سوسی ایوان چو شمشیر  
 یکی تیغ سندی که کمره بد  
 زده گاه از جامه شکر  
 گریه بار شد مرگ سخت  
 که زبان در گشت تازد گمان  
 سر شاه ترکان ایوان در گمان  
 خنک انگلند از جامه بار  
 چو زنده سپاه چوین  
 همه ایسان بر فرود بستند  
 خنک اندر انگلند شد گمان  
 چو شمشیر با اندر کین  
 چو بازی کند باستان گمان  
 آه از بگفتن و خال  
 سه گفت او از باستان  
 بشکر چنین گفت که گریه  
 کین که دانه بجز کرد گمان  
 چو کرم در دانه در گمان  
 بجزه چو تابانده گمان  
 بر فتنه که دانان گمان

یکسان از روی خنک گمان  
 یکی هر چه بختت لهرای  
 بیالی همی تیغ و خنک  
 چو گشته شد جامه سینه  
 اگر شهید راست گریه گمان  
 شستان اورانجامه سینه  
 از آن بازی باستان گمان  
 وزیران میان نامور پرور  
 هر آنکه که ایکان با گمان  
 سر شاه ترکان ایوان در گمان  
 خنک انگلند از جامه بار  
 چو زنده سپاه چوین  
 همه ایسان بر فرود بستند  
 خنک اندر انگلند شد گمان  
 چو شمشیر با اندر کین  
 چو بازی کند باستان گمان  
 آه از بگفتن و خال  
 سه گفت او از باستان  
 بشکر چنین گفت که گریه  
 کین که دانه بجز کرد گمان  
 چو کرم در دانه در گمان  
 بجزه چو تابانده گمان  
 بر فتنه که دانان گمان

دین پرز آواز اول گمان  
 نمانده بر او هر گمانی  
 کوی بر میان گاه بر سر  
 خود می براند کج از گمان  
 بدینسان نماید جهان گمان  
 وز آنجا که روشنی برود  
 بفرمود در نماند زین  
 در مانده با سواد گمان  
 رسیدم بدان نامور گمان  
 بنیادخت باید پیش سپاه  
 بر افروخت او نام گمان  
 بر او هر که دید فرین گمان  
 که گشت با شایسته گمان  
 بر افروخت گمان گمان  
 که تیره شب او از گمان  
 بدین نام دران شود گمان  
 کوییم مفرش کویال  
 از آغازه باستان گمان  
 دل با پر از درو شد گمان  
 که فردا چه بازی کند گمان  
 پس لشکر ایران با گمان  
 بران مانده ان بشد گمان  
 جان با در نامور شهید گمان

بر آوخت با او که انصاری  
 چو از استانی شود گمان  
 بر خم اندر از جامه گمان  
 چنین است کرد از گمان  
 بر دخت از جامه گمان  
 در کج همه نیاراه هر کرد  
 بر فتنه از جامه گمان  
 چو گفت از این بار گمان  
 خود دیده بان با در گمان  
 وز آنجا که روشنی برود  
 وز آنجا که روشنی برود  
 سپاهش همه از گمان  
 همه جوان بود انصاری  
 چو ترکان شمشیر گمان  
 چو کوی که اشب چشاید گمان  
 بیاد فرسانا هر گمان  
 چو ز نیکو تا در گمان  
 کنون دشمن از خای گمان  
 کنون بیکان با گمان  
 بر زکان چنین گمان  
 چنین گفت که گمان  
 چو لشکر باستان گمان  
 بریده هر کرد از جامه گمان

بدست آمدون چو ابله  
 بود زیر خاک سینه گمان  
 بند بر تن هیچ جای گمان  
 کوی نوش بی از گمان  
 کیوان نماند از گمان  
 بد جامه شمشیر گمان  
 گریه سوادان گمان  
 خود و نماند از گمان  
 که نوشد سر و جامه گمان  
 بر آرزو بالای باره گمان  
 بگشت از گمان گمان  
 که مرد جوان گمان  
 بر او با در و گمان  
 نماند کیمسره از گمان  
 بیاد هر دست گمان  
 سرانسان بجز گمان  
 دل که هر دم از باستان گمان  
 وز این پس بار گمان  
 نماند گمان گمان  
 شب و شمشیر گمان  
 چنانچه دست گمان  
 همه بر سر گمان  
 جانان از گمان گمان

پیش سپاه اندر نهادند  
 بدانت لشکر که انچه بخت  
 که ابا بکون سپردن بخت  
 نو چنان همه پیش بر گامند  
 همه دشت بلین سران  
 چو اسفند باران در زمان  
 سخن که گاه که گرفت  
 همی که ز بارید همچون بخت  
 نماند کسی از وی جهان  
 ز ترکان صنی فرزان  
 سپیدان نو نیز بید بود  
 سر بر ده و خیمه بر دشت  
 سپاهی بر روی کردار  
 تو گشت که ابری بر آمد  
 بر تخت نشست فرخنده  
 خد و خدیون و نایب  
 از و جاودان نام  
 چو دستور باشد شمشیر  
 بر و بین دژار حاکم  
 حکم روشن از نواح  
 با نماند پای پانچ نامه را  
 سر پانچ نامه بود آید  
 و خدی بخت بیام  
 بماناد و جاودان  
 یکی که گشتی که کین نیاید  
 نگردد زین باش و آن  
 مباد از ایش خون  
 چو خورشید شش خونی  
 چو نامه بخوانی پس  
 چو ان نامه بر خوانند  
 شتر بود و سبان  
 هزار شتر از کج و دشت  
 چو سید شتر چار غنای  
 با خاهران بل اغنای  
 پس اتش بر وین  
 بر او کسی سر بر چندان  
 پیویم کیرم سر بر

ز چکار ترکان چو خشن  
 در آن روزم بد پر که باید  
 و رفت که دریم بر سینه  
 زره دار با خرد ترک  
 بجای و کرد دست کوی  
 سپید کردیم پیش  
 ز بودش زده خدی  
 زمین بر ترک و سوار  
 خوارید مبار گسار  
 و گردان گسار  
 چو اش ج بید و دشت  
 بر ان کشکان جای  
 ز جانی که نشان از کوی  
 بجای دشت سار  
 خوار است و زین  
 خد و خدی و خد  
 پیویم کام هر سپاه  
 بخوانم را و چاره کار  
 چو زره و دود و نام  
 زمین گشتن از شاه  
 بگشت اتش بر خود  
 که پانده به انچه  
 گران بار و ز فرزند  
 تن آبار و سار  
 بگسار من از چاره  
 که چار با نش فرود  
 نیکی مانه و سخن  
 چو شیران جنگی  
 بدین بار کاهای  
 بنشیند دینار و  
 باغ سپید کردن  
 چو سید ز دیار  
 ز خرد و عاود  
 بر خندت روی  
 ز بار بر آید  
 سرانسان بخت  
 پیویم شمار اسما

فروشی بر اندر تودان  
 بگشتند از اول  
 چو شاه بردخت  
 و در بار خواست  
 بر او دوش از جای  
 سر از تیران  
 کسی کش سر از  
 همه ترک و خندان  
 کسی ز انداز طمان  
 بر و بر ده در  
 بفرمود نامش  
 چو بخوی چون کار  
 نامه نو سخن  
 خد و خدی و خدی  
 رسیدم بلای  
 بیدار او شاد  
 کسی را نام  
 چو بر نامه  
 خرد یافت  
 برش سرخ با  
 رسیدن نوشته  
 در که گشتی  
 سید دیگر که  
 چو کین بر  
 همیشه بر  
 بیون نگار  
 جزان کج  
 پیون خواست  
 صد ز شک  
 عاری بسید  
 ز پوشیده  
 همه باره  
 شماره سوی  
 سوی سخنان

ز سر بر گشتند  
 سپید شیر  
 مباد و مباد  
 هوشد کرد  
 که سخن اسفند  
 و بر وار گشتند  
 همه لشکرش  
 یکی بخت  
 که بران  
 همه دیده  
 بگشتند از  
 فریشت از  
 همه شتر  
 سر از  
 بجای  
 دینو  
 تخمین  
 خد و خدی  
 اگر بر کشایم  
 و زان چاره  
 همه مغرور  
 بیونان  
 بسی بر نیاید  
 و گرفت کرد  
 سرش می  
 نوشته در  
 تن شیری  
 بخت دلت  
 و دیگر  
 نیاز است  
 سوار  
 سپاهش  
 عسک  
 از آنکه  
 بر خ چون  
 و خواهد  
 سپهر  
 سوی  
 چو تو

دو روز دژار حاکم  
 که گشت که  
 سپه را بر  
 بر جای  
 ز خون  
 دو جنگی  
 دو و عسک  
 همی موج  
 هر آنکس  
 دو ان پیش  
 که گردان  
 سر از  
 بجای  
 دینو  
 تخمین  
 خد و خدی  
 اگر بر کشایم  
 و زان چاره  
 همه مغرور  
 بیونان  
 بسی بر نیاید  
 و گرفت کرد  
 سرش می  
 نوشته در  
 تن شیری  
 بخت دلت  
 و دیگر  
 نیاز است  
 سوار  
 سپاهش  
 عسک  
 از آنکه  
 بر خ چون  
 و خواهد  
 سپهر  
 سوی  
 چو تو

چو بر اتش  
 بد جاودان  
 ز خیمه  
 کسی را  
 که دانست  
 که گشتی  
 پر گنده  
 سری زیر  
 بکشید  
 همه دیده  
 بود ان  
 بر او شتر  
 بیونان  
 و زان چاره  
 گرفت سار  
 خد و خدی  
 سرور نو  
 که تامل  
 جز اول  
 ایران  
 یکی نامه  
 بخوایم  
 عیدون  
 هم از  
 هم از  
 بر از  
 زول دور  
 بدان  
 نبرد  
 از آنکه  
 گنبدان  
 بفرمود  
 میانها  
 بر از  
 پر گنده  
 بیام  
 همه



هو خوشگوار و زین  
 دو هفته کی گشت پور  
 کتفا که راه نیک بر گفتم  
 همه شیران بیایند  
 چو کتاسب بشید ز کتاسب  
 مدبر با مور مو بدان  
 بر آنخت از جای شکر  
 فدای کتاسب پان شاهان  
 بیامد هر که شکر کتاسب  
 پس فرود داده بروی  
 بگویم پیش تو فردا  
 بر قند هر یک گشتند  
 اگر شاه پرورد چندی  
 کتون خورد با بدی  
 مرا نیست این حرف از آن  
 شب تیره بیس شکر  
 نه آنم که عاشق کل ادک  
 که دانه که بیل چو بی  
 ز او از رسم شب تیره  
 که چون است با زار  
 چنین گفت با ما در  
 جان از بدن پاک و  
 بگویم به در آن  
 بروی من آن تاج  
 بدانت کان کج و  
 یکی کج و در پد  
 چنین گفت با ما در  
 بجاری کن نیز فر  
 نشد پیش کتاسب  
 همی بردل اندیشه  
 که او را بود ز  
 ز تیار شرکان  
 را کتاسب شکر  
 چو اشغله یار  
 ازین پس غم  
 با زود و شب  
 و راهوش

تو گفتی سیر اندر آ  
 غیب و ازان سخن  
 ز دیار منان بر  
 همی در و در اشکر  
 با و از او جامی  
 بزرگان فرزند  
 فرزند آتش و  
 جهانی در آن  
 بزرگ یک آن  
 بد جهان هم  
 ابا پرورد شکر  
 گرفته کی ما  
 نهادیم بر ج  
 که می بوی  
 بجشای بر مردم  
 کل از با و بار  
 که از بر نیم  
 بزیر کل از  
 بد زود دل  
 درم گشته از  
 که با من هم  
 بگوشی و ارایش  
 ز من راستی  
 با بر اینان  
 بنشد بد و ما  
 تو داری همه  
 که نیکو ز  
 که هرگز نه  
 همی بود ما  
 همی تاج و  
 نشد بگوشی  
 ز دانش بر  
 زمانه کند  
 بد زود دل  
 بس شور و  
 ازین پس  
 بچک بل

از آنجا که خاسته  
 سه فرزند با  
 زمین بوسه داد  
 ز دیوار با جامه  
 بشکر بفرمود  
 بیامد پیش  
 پیاده در راه  
 بیاراست کتاسب  
 می خسر و انی  
 برسد کتاسب  
 سختمای در  
 سر آمد کتون  
 همیشه ز او  
 هو پروردش  
 همه بوستان  
 سن از بر نیم  
 بد و همی  
 کتون سحرگاه  
 کتا چون  
 مرا گفت چون  
 همه با د  
 اگر تاج  
 تر با نومی  
 بد و گفت  
 چه نیکو تر  
 که پیش ز  
 زنی که  
 دور زود  
 بخواند از  
 سر بر بند  
 همی گفت  
 در امن  
 ز دشمن  
 بد و گفت  
 و راه جهان  
 بزابل

همی داد ازان  
 ز ویر آ  
 که چون تو  
 ز بر شکست  
 که کسور کسی  
 همه شهر کسور  
 چه را ماند  
 دلش گشته  
 کسارنده  
 ازان نامور  
 کتاسب را  
 بنام جان  
 بر این نامور  
 خشک که دل  
 همه که بر  
 نه آنم که  
 در شان  
 ز بیل سخن  
 کز قند  
 بخوای بروی  
 همان کج  
 پر عشق  
 بزود و  
 ز کتاسب  
 ز پیش بد  
 چه کولی  
 بر او نباشد  
 بر ما هر  
 همان حال  
 بر او پاید  
 بدانوش  
 گنده  
 بزم اندون  
 سخنگوی  
 کزان  
 چو با پور

چو نزدیکی  
 بیامد سپاه  
 دانا که سوی  
 چو ایزد اوز  
 همه بر درش  
 چو روی بد  
 همی خواند  
 با یوانها  
 ز می که در  
 کتاسب گفت  
 چو فرود  
 که او داد  
 چنان در  
 اورم دارد  
 بیایند  
 بنجد و همی  
 سر شک  
 همی ناله  
 ز بیل  
 چو از خواب  
 بیاری تو  
 کتون چون  
 تو که کج  
 غمخیز  
 همه کج  
 چو او بگذرد  
 اگر لب  
 پر از کتاسب  
 سوم و در  
 بر قند  
 چو بشنید  
 بدست  
 و یا خود  
 جهان از  
 که او چون  
 بد و گفت  
 چو کتاسب

بجای دلیران  
 بخندید با هر  
 همه کج سوی  
 زمین سواران  
 بزرگان شکر  
 دلش گشت  
 که بی تو  
 بسالار گفت  
 دل به سکا  
 که در بز  
 چو فرود  
 خداوند  
 سر از ز  
 سر که سفندی  
 کل از ناله  
 چو بر کل  
 بزود یک  
 تار و بجز  
 که بر خور  
 یکی چو  
 کتی نام  
 سر شاه  
 بگردان  
 همه پر  
 تو داری  
 بزرگی  
 کولی ز  
 از گفتن  
 که فرزند  
 به رسید  
 که کرد  
 در کتاسب  
 کتاسب  
 من از  
 مرا زین  
 من بزرگ  
 که ای



<p>اگر من سر تخت شاهی چنین داد پنج ساره بیا شد به دولتی که چو پرکتش بگردان همه پیش پر شادش همه بود پیش شادش سر داد و عجز از توید بخوردم من آن تخت وزان پس که از جاک سوی کشیدان در فرس چو جامه سبزه بر آید بزدان خایم بر روزگار و اگر در زاده فرسید سخن خرابین تر بیاخت فل و بند بر هم شکست ز تن باز کردم سر جاب ز بس بند و سوزند و جان مرا از بزرگان می شرم بسر زنده تاج اکنون ازین پیش کردی گیتی بگیتی خدی کسی را بر چه زاری و ز فزون بگیتی زنده کسی هم با و از تخت ان بدین انسانی بدل کینه دارد ز دشمن چو از این بگریز ز داره فرامرز اسپین که چون این سخنها جای همی در دانی ز ستم ز گاه سوز چو کعبه اگر عهد شاهان باشد شندی می عا که کاس سپادشش با نداد چو انجا شوی است از ان پس چه سر داد در پنج ایدت تخت هم اکنون برانم سو</p>	<p>سپارم به کوچ و تاج که از چرخ کردان بخت است از او و دولت سپیده بر آورد درختان بر اندیشه دست کرده هم اسپیدان شمس کان تاج و تخت از تو چو بند فغان از روی نه برکت از جنگ جلی ز خاری بیجانان وزان شکمیا حرم بنالم ز بد کن پروردگار گفته است خسته بهشت که کتار بار و درخت دوان ادم پیش شاه بر افراختم نام کشاس دلم کردم ترشد طوبان که گویند کج و سپاهت چنان چون نهادت که یار تو با داجان کرد گر بر همه نامور بود سزاند نیار و به چنان ز روی و توری زاده بزدیکان شاه که کشت شده پیش فرود شاه چو است این و شاد بنایی که گس بر نشین ز من نشوی زبان بر اندازد باید که همه شهر ایران بدو بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>نه غیب بر دویم ز ابلهان از این بر شده تیر چنگ دل شاه ایران بر اندیشه چو است این و شاد بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>نماد کس اورانجا طبعان برورد و بر وی نیاید روانش ز اندیشه چون چو است این و شاد بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>شود این از کردش تضا چون ز کردش بر اندیشه از کردش نشست از بر تخت چو در پیش شاه بد و گفت شاه تو دانی که از جاس میانش سخن گویم میشی آن من به بند ندیدی همان تیغ به و گفت من بند دراز که خسته نشد دولت بر چنین همان کار را بکن گزاره فزون انداز همه نیکو نهادی سپارم تر افسر شان کت خرد بگای بفرزند پنج چنین که نام تو یا به بردی همان ز اسان بشاهی کشاس همه ز فشانده چو رسم از این زده باز کرد بر بندگی تیغ زنده ز در دست چنین باخ و در چو جونی بزوی نه او در جهان بیاختس که از ز ما دوران اگر تخت خواهی بیاورد دولت تر انیست و لیکن تها شوم نزد</p>	<p>بود آخر تیکش همه عاقلان کور همی بر بدی بود شد پیش او فرخ ز نام اوران ترا بر زمین بیا مد جهان بنا شد از کس بر بجز و مسافر فکندی بخون شاه سوزند و مسافر همان خواهر از بهین در دو تیار دل من بر اینک همان که هرگز بر اما به خون که هستی بر دی ز عهد و زبان که از ماستی ز پیمان همان همی خوشتر که او تاج نو براقش از خاک فرمان و در تو گیتی که بندوری نوش از و از کای چو سینه که کاس و از بزرگت و با همان عهدی شستان شاهی ره سینه بیاورد همی چاره فرمان برایت اگر خیر و اند</p>
<p>پاس کشاس با سفیدار</p>					
<p>اگر من سر تخت شاهی چنین داد پنج ساره بیا شد به دولتی که چو پرکتش بگردان همه پیش پر شادش همه بود پیش شادش سر داد و عجز از توید بخوردم من آن تخت وزان پس که از جاک سوی کشیدان در فرس چو جامه سبزه بر آید بزدان خایم بر روزگار و اگر در زاده فرسید سخن خرابین تر بیاخت فل و بند بر هم شکست ز تن باز کردم سر جاب ز بس بند و سوزند و جان مرا از بزرگان می شرم بسر زنده تاج اکنون ازین پیش کردی گیتی بگیتی خدی کسی را بر چه زاری و ز فزون بگیتی زنده کسی هم با و از تخت ان بدین انسانی بدل کینه دارد ز دشمن چو از این بگریز ز داره فرامرز اسپین که چون این سخنها جای همی در دانی ز ستم ز گاه سوز چو کعبه اگر عهد شاهان باشد شندی می عا که کاس سپادشش با نداد چو انجا شوی است از ان پس چه سر داد در پنج ایدت تخت هم اکنون برانم سو</p>	<p>سپارم به کوچ و تاج که از چرخ کردان بخت است از او و دولت سپیده بر آورد درختان بر اندیشه دست کرده هم اسپیدان شمس کان تاج و تخت از تو چو بند فغان از روی نه برکت از جنگ جلی ز خاری بیجانان وزان شکمیا حرم بنالم ز بد کن پروردگار گفته است خسته بهشت که کتار بار و درخت دوان ادم پیش شاه بر افراختم نام کشاس دلم کردم ترشد طوبان که گویند کج و سپاهت چنان چون نهادت که یار تو با داجان کرد گر بر همه نامور بود سزاند نیار و به چنان ز روی و توری زاده بزدیکان شاه که کشت شده پیش فرود شاه چو است این و شاد بنایی که گس بر نشین ز من نشوی زبان بر اندازد باید که همه شهر ایران بدو بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>نه غیب بر دویم ز ابلهان از این بر شده تیر چنگ دل شاه ایران بر اندیشه چو است این و شاد بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>نماد کس اورانجا طبعان برورد و بر وی نیاید روانش ز اندیشه چون چو است این و شاد بنا بد کشاس فرمان بلیس کم کرد همه دوده را ز در بیاورش باز و کند اگر کام و در رخ ز گیتی مراد و خواهی فرمانتای خسر کوی</p>	<p>شود این از کردش تضا چون ز کردش بر اندیشه از کردش نشست از بر تخت چو در پیش شاه بد و گفت شاه تو دانی که از جاس میانش سخن گویم میشی آن من به بند ندیدی همان تیغ به و گفت من بند دراز که خسته نشد دولت بر چنین همان کار را بکن گزاره فزون انداز همه نیکو نهادی سپارم تر افسر شان کت خرد بگای بفرزند پنج چنین که نام تو یا به بردی همان ز اسان بشاهی کشاس همه ز فشانده چو رسم از این زده باز کرد بر بندگی تیغ زنده ز در دست چنین باخ و در چو جونی بزوی نه او در جهان بیاختس که از ز ما دوران اگر تخت خواهی بیاورد دولت تر انیست و لیکن تها شوم نزد</p>	<p>بود آخر تیکش همه عاقلان کور همی بر بدی بود شد پیش او فرخ ز نام اوران ترا بر زمین بیا مد جهان بنا شد از کس بر بجز و مسافر فکندی بخون شاه سوزند و مسافر همان خواهر از بهین در دو تیار دل من بر اینک همان که هرگز بر اما به خون که هستی بر دی ز عهد و زبان که از ماستی ز پیمان همان همی خوشتر که او تاج نو براقش از خاک فرمان و در تو گیتی که بندوری نوش از و از کای چو سینه که کاس و از بزرگت و با همان عهدی شستان شاهی ره سینه بیاورد همی چاره فرمان برایت اگر خیر و اند</p>

بدو گفت کتابت است  
 چو باد مهابی تو گنج و سپاه  
 چنین با ما خاور و درش سینه  
 با یونان خویش اندامه  
 چنین گفت با فرج استیلا  
 بندی همی رستم زلال  
 بدو بگرگانه در بسفید  
 پیش پر شد بسکاکم  
 چو کاموس جنگی تو کند  
 از آن که و چند آنکه تو کند  
 سپیکسره بر تو در چشم  
 مرا خاکسار و دکنی کن  
 بهانست رستم که دانی همی  
 ولیکن بناید شکست تلخ  
 چو رستم سر را در بغل تو  
 بنده نباشی تو با من  
 بر سر ز بیخاره و سرین  
 یک پشت است اگر تو  
 بر روز جوانی ز کاموس شاه  
 هراش که بگره زانید  
 بدو رخ بر کرد و گزاسی  
 بود مرد از بهر کوهان کرد  
 بشکیر هنگام بانگ خرم  
 همی زانده پیش اردو  
 شتران در پیش بود پیش  
 بدان مابده و باز کرده  
 چنین گفت انگش گشت  
 بر این مبتدی بر دست  
 بر امش دل خوشی تو کرد  
 مرا گفت بر کار رستم  
 همه شهر ایران به دند  
 که ای بدو که بید تو کند  
 پشتی بدو گفت کارین  
 بدو گفت لب نشین  
 بدانشان که هر کس که  
 هم از راه تا خان تو  
 ز داوار باید که در سپاه

بزرگی بیانی بزمی کن  
 همین تخت شاهی اندر  
 که لشکر نیاید مرا خود بچار  
 بسی پر ز باد و دلی بندم  
 که ای از طغان جهان بود  
 خداوند شمشیر و کوبال  
 ز شمشیر او گم کند او شهید  
 با و رو که گشته شد بید  
 پیاده گرفت و گشت چنین  
 هراسش هرگز نماند  
 میگویند گفت در بلا چشم  
 از این جهان نام شنید  
 هراسش چون زنده حلی  
 که چون بشکستی این زمین  
 ز من نشود سر هر کس  
 از اید مروی کی سخن  
 که او پیش دارد گردن  
 بر پیش او طو بر زمین  
 چنان سر به سجده پیش  
 خرمندی در او پیش  
 که دانا نخواهد ز پان  
 که بفرز دادند جهان مال  
 ز درگاه بر خط افکند  
 فرود اند بر جای شاه  
 تو گفتی که با خاک گشت  
 نکرد و دست بر دین  
 سر و تخت او گیتی تو  
 بزرگان لشکر که بد  
 دل راه مردان بران کرد  
 از بند و ز خاری سلسله  
 اگر شمشیر بارند اگر  
 کند روشن این جهان  
 بدین باش از آن مردان  
 بجای من را بیای  
 زگر دنگشان بر کز  
 کن کار بر خوشتر  
 که او بست جاوید

ز لشکر کن فراوان آ  
 دل خود بخیره چو دری پیچ  
 گریه و زاری از نام خزان  
 بند دادن سالیون  
 با سفینه بار سر خود  
 از کیتی همی بند ما در نوش  
 هم او شاه با ما در کشت  
 میدان بندخت پورا  
 ز شکل سفیدی بر روی  
 ده از پای باج سر را یاد  
 بدو بگردد و باجش  
 نوزم تعین سازی  
 بر او را به بستن بنام  
 چگونه گشتم سر فرمان شاه  
 بهارید خون از زهره مادرش  
 بر پیش پای ز باج خوش  
 ز مردی نماند کسی ایام  
 بکاموس کی گفت سخن  
 پس از پیری و در مردی  
 ز ما در سخن هر پذیر و مرد  
 بهار چنین گفت پیش  
 هر روز که اندر ایشان

جانم دیدگان از درگاندا  
 از کئی کن ماه زابل بیج  
 لشکر خنده و جاندار باز  
 بدین تر شتاب و بر بدو  
 نیارست گفتن کن او داد  
 اگر گردان گرفت می تو کند  
 به خنجر چو ز بر آور کرد  
 که با باج خود کس ما در  
 همان کشور و تخت چو  
 خور با تن و جان خود ز  
 چنین بدو خوب ایام  
 چگونه گشتم سر فرمان شاه  
 همه پاک بر کند سوی ایشان  
 ساده بر اینگونه بر زمین  
 بگو هر چه بشید در ز راه  
 بر دی و شاهی من  
 چگونه بد نام خود را یاد  
 برای و خرد پند ما در  
 که نابدون کوهان بودی  
 بر ابا دیای ما در هوشیا  
 رفتن اسفند بار بر ایشان برای  
 بستن و آوردن رستم  
 ز رفتن با نذران گاید  
 بدو گشت هم دندن  
 بسرد باید که خندان بود  
 بدان تخت شد هرگز  
 رخ نامداران و شاه  
 که انشودل مرد در  
 خردمند و با دانش پاک  
 بدانش نه چند که در  
 رفتن بهمن با سپه ام  
 اسفند بار ز دور رستم  
 بداند که هستی تو خرد  
 در و دوش ده زانوی  
 چو باشد فرزند نیکی

سلیح و سپاه و درم پیش  
 چو ز نفس هم سیستار ایست  
 ز پیش در باز گشت او  
 کتابون خور شیدم خرم  
 ز بهمن سفیدم که از کت  
 سوری که باشد بنیروی  
 هانا و سحر اسب بگره  
 سفیدی هانا که کون بود  
 بکین سپاهش ز لور  
 به پر پر گشت است  
 جز از ایشان در جهان  
 چنین با سخا و درش  
 گو کار تر ز و با بران  
 مرا که ز این سدا  
 بدو گفت کای نه بین  
 پیاده و سرانده به پان  
 شنیدم که او پیش کوه  
 نشاندم بر این تخت  
 تو کوئی هانا که نشد  
 اگر زمین نشان نام  
 چو اندر پس نه ده  
 بسی لشکر خود بنا  
 چو سیل با سبانه  
 در کندان بود راهش  
 چنانچه بر آن باد  
 چو گشت از آن اشرف  
 و زان پس با بد سوس  
 می آورد در اشک  
 بسیاران چنین گفت  
 بسی رخ دارد بجای  
 سوری که باشد و  
 نخواهم مرا در با  
 بفرمود تا بهمن آمد  
 بند بر سرت افسر خرد  
 بر پنج بالای زمین  
 بگویش که هر کس که  
 بیخایدش کاسکاری

زندی بجان بدو گشت  
 بر ایشان شباهت  
 هم از بهر تاج و هم از کت  
 به پیش سپردند بر آتش  
 امیرفت خواهی بر ایشان  
 به پیکار خواریدش و  
 نبود است جنگی که  
 چگونه بر او درستم  
 ز خون کرد گیتی خود  
 بر زور و بردی توانا  
 جوانی کن تیر و شاهی  
 که ای مرد بان بن سخن  
 نیاید بدید بگویی  
 بدانش کوشد درش آسان  
 ز نیزه می خوار روی  
 نه هرگز در یاد فرمان تو  
 سخن باز گرفت و برد  
 زار کین تو بیم دارم  
 با فزونگری می بندش  
 همه کام بدو هر  
 با ندهش بست  
 جز از خویش و سپه  
 پیاده و چون و لشکر  
 او که سوس زابل کشید  
 بفرمود گش سر ز  
 گرفت از زمان اختر  
 بجهود ترسان ز بیم  
 نشسته پشت بر نام  
 ز چیدم و در دست  
 جهان راست کرد  
 نگیرد در رستم  
 لکر و در و در  
 سخن گفت دی ز  
 شکارش همه که  
 سرافرازه موبد  
 جهان در دوش  
 بود شاهان در

چو دوری گزید که در وقت  
 گیتی بر آنکس که زوان گشت  
 اگر باز جانی ز راه خرد  
 چه نایب جایه اشسته آید  
 ز رفتی بدرگاه او بنده و  
 چو گشت است شست گشت  
 زان پس چو چاه گشت  
 با ناک مار سنجین سخن  
 ز دشت سوزان نیرنگ  
 ز رفتی بدان نامور با ناک  
 بهیچمه بر نیگونی سافتی  
 مرا گفت رستم ز پس گشت  
 بر اشفت و گریه ز سوز گشت  
 بهر بهر ز بجان شوخ گشت  
 که من زین پشیمان گشت  
 بهر شهر با راست گشت  
 همه پند من یک یک گشت  
 وزان پس بیا ششم گشت  
 پوشید ز رفت گشت  
 هم اندر زمان مده گشت  
 هم اندر زمان زال گشت  
 ز لر اسب دارد با ناک  
 زانت مرد جوان مال  
 که آمد بزین بل اسفند  
 تو با این سوزان جا گشت  
 پسین و او پانچ که نام گشت  
 چو بنفید گفتار او سوز گشت  
 کسی که در خواش گشت  
 هر وقت پیش اندرون گشت  
 که کرد و افغان سوخت گشت  
 یکی جامه بر می بست گشت  
 یکی کسی مرد از نسیان گشت  
 از ان پس که آمد بر زان گشت  
 زنجیر کاهش ز دانه دید  
 بهیچود تا سنگ دیک گشت  
 ایسکت اگر فرخ اسفند  
 نشت از بر باره بود

بیاید بدان کیستی این گشت  
 بگو شد و با شریاران گشت  
 بدانی که چون ز اندر خرد  
 نگردی که سوی آن گشت  
 نخواندی مرا و راهی گشت  
 بر زخم و بر زخم و بر زخم گشت  
 پس چون پلکان و گشت  
 میان بزگان نگرد گشت  
 بدرگاه او نیز خدی گشت  
 نگردی بدان اندران گشت  
 بهرمان شایان مر گشت  
 بهان کشور و کوچ گشت  
 بر روز سفید و شب گشت  
 ندیدی که خشم او گشت  
 بر فرزند من خرد گشت  
 ز فرمان او نگردان گشت  
 بد خوب گفتار من گشت  
 ز خشم و ز کین ارش گشت  
 بسر بر نهادن گشت  
 سوی زالمستان گشت  
 گندی خنجراک و گشت  
 چای او بدین بوم فرخ گشت  
 بر فرزندت ان خرد گشت  
 سر پرده ز در لب گشت  
 جای پای دل را به گشت  
 همی که زدی تر کام گشت  
 فرود آمد از اسب گشت  
 چنین نیز رفتن تر گشت  
 چانه بد نام او گشت  
 بدین بر پهلوان گشت  
 پر ستمه بر پای گشت  
 نه از نامدگان پیش گشت  
 بمیدان کین سار گشت  
 هم او از اسنک گشت  
 ز کردش همه کوه گشت  
 کند چنین نامو گشت  
 بر اندیشه از کوه گشت

بد و نیک بر ما همی کرد  
 کنون از تو اندازد گشت  
 که چندین بزکی و کوچ گشت  
 چو او شریاری گشت  
 ز بهر شنگ و جرم گشت  
 پذیرفت با کز به دین گشت  
 زانت کس لشکر گشت  
 کنون خاوار و راست گشت  
 فرستند زان شهر گشت  
 اگرانی که ز بدستی گشت  
 اگر بر شمار و کسی گشت  
 بزوان گشت گشت  
 که او را بجز بسته گشت  
 چو اید بر بیانی و فرمان گشت  
 پشتون بر این بر گشت  
 همه دوده با جام گشت  
 بناید که اینجا ویران گشت  
 غاتم که با وی توبه گشت  
 خرامان بیا ز دره گشت  
 که آمد برده سوری گشت  
 بیاید چو از دیدگان گشت  
 زود و بیاید در گشت  
 چو زدی که گشت از او گشت  
 بد و گفت شای سر گشت  
 چنین دار پانچ که سفید گشت  
 برانم که تو خویش گشت  
 نوازش بهر جا بود گشت  
 بد و گفت پیغام گشت  
 با گشت نمود خجیر گشت  
 یکی بر او چون که گشت  
 همی گشت زخشان گشت  
 بر رسم که با او گشت  
 من او را بیک گشت  
 خرد شد کای پهلوان گشت  
 بزوانه سنگ از گشت  
 تن خویش در جنگ گشت  
 بگفت ان شکستی بود گشت

چنین و اندانکس که از خرد  
 بناید بر این بر فرود گشت  
 که انما یا سبان گشت  
 نیاید ستان پس گشت  
 که از تخم صفاک شای گشت  
 نسان گشت بیدوی گشت  
 پذیرفته شدش نامور گشت  
 همی شکند کردن گشت  
 که با جنگ و نیش گشت  
 همی خویشین زدی گشت  
 بگیتی فرون اید گشت  
 کبر و کس از ست چیزی گشت  
 ز چند کسی زین گشت  
 روان از شستن گشت  
 روان و خرد و نه گشت  
 زون دای و سون گشت  
 گنام شنگ و شینگ گشت  
 بد نسان که از کوه گشت  
 در فشی در شان گشت  
 بهر ای زین سپاهی گشت  
 یکی با د سردار گشت  
 ز نالی بر اندیشه گشت  
 چنین گفت کار بود گشت  
 فرود ای دی خوه و گشت  
 نظر بودان بر گشت  
 که از نجه شاه گشت  
 چو از تیر بر پا گشت  
 نشاید که رفتن گشت  
 هم اندر زمان با گشت  
 در فشی گرفته گشت  
 در حث و کیا بود گشت  
 تا بد به چه سر از گشت  
 دل زار و دایه گشت  
 بی سنگ خطان گشت  
 زواره بر او فرین گشت  
 همان که با او گشت  
 او زان راه آسان گشت

سر انجام بستر بود گشت  
 که بگذاشتی سالیان گشت  
 همه از نیاکان من گشت  
 سوی او یکی نامه گشت  
 عیبه چنین تا گشت  
 چو زنده شد ز کوه گشت  
 یکی کورسان کرد گشت  
 ز توران بر دانه گشت  
 از ان گتم این با تو گشت  
 فراموش ترا گشت  
 ز شاهان کسی گشت  
 چه کار ایدش و روی گشت  
 کنون من ز ایران گشت  
 بخور شد و در شروان گشت  
 که من چند ز این گشت  
 ز دار فرامرز و ستان گشت  
 چو بسته تر ز شاه گشت  
 سخنانی ان نامور گشت  
 چنانجوی که گشت گشت  
 پس پشت او خوار گشت  
 چنین گفت کاین گشت  
 هم اندر زمان گشت  
 سرانجام پورستان گشت  
 کنون رستم اید گشت  
 که زین کن کی مرده گشت  
 چنین و او پانچ گشت  
 بخند به من بیاید گشت  
 که زین کرد گشت  
 یکی که بد پیش مرد گشت  
 یکی زره کوری ز گشت  
 چنین گفت به من گشت  
 یکی دای باید کنون گشت  
 یکی سنگ از ان گشت  
 نه چسبید رستم گشت  
 غمشد بدل همین گشت  
 که اید و کز ز و گشت  
 چو آمد بزدی گشت

بر دروان سوی گشت  
 بیدی کبسی بی گشت  
 چو در بندگی گشت  
 از ارایش بندگی گشت  
 که تاج بزکی بسر گشت  
 نهانشد بوزی و راه گشت  
 که جانی ندید و روی گشت  
 چنان شد او را چو گشت  
 که او از تو زده گشت  
 که سر زول پاک گشت  
 زنده بود زنده گشت  
 ز چند تر از تیر و گشت  
 بند شاه دستور گشت  
 بجان پدرم آن گشت  
 ولیکن همی از تو گشت  
 چنانده رود و گشت  
 بد و بر سر او گشت  
 چو شنید سخن گشت  
 جوانی سرافراز گشت  
 تن اسان که گشت  
 سرافراز با جامه گشت  
 سر خرد کرد زنده گشت  
 که دارد زمانه گشت  
 ز دار فرامرز گشت  
 که با من بیاید گشت  
 ز پشت چنان ز گشت  
 بی سینه او گشت  
 فرستاد با تو گشت  
 بر آنخت آن باره گشت  
 نهاده بر خویش گشت  
 دیا قباب سفید گشت  
 که او در شب گشت  
 فرودشت از ان گشت  
 زواره همی کرد گشت  
 چو دیدن بزکی و گشت  
 همه شریاران گشت  
 سخن بد پیش هم گشت





<p>بر سیدش زینکو نیاید زیر آمدن پوزش کف چو آنش برفت از در شهر برنجید و ز خندان هم پناه یکی کور بران بر او کرد که هر بار کوری بدی شد ز بهر خورش در این جهان شکوی و دیار خوار جهان از او یاد مردان زاد داد ز تو شاد بادای و یکس سبک باره مستان خندان بر اندیشه شد مغرور کنان که ای مشردل چشم دار ور ا باشد کجاست نگیریم دست بر این است ز کفایت بد کام بر وجه صی بریشاگان خود بگذرد که اکنون بیان بسیارم نخواهشگری تر شافتم نکون کن بازاره کردار من هم از شاه ایران که تلامبم</p>	<p>پیاده شد از اسب ور اهلوان زود در بر وزان پس چنین گفت چنین گفت رستم که فرشته بگسترده بر نفس در کور نهاد مشتش بخندد رستم بد و گفت بد و گفت که خسر و ترا یکی جام زرین بر آرد بد و گفت گای چه شرب چو از خان خیر خواستند چو بستند همین در شستن زمن باغ این بر این چو مردی و پیروزی بیا شیم بر دود بزدان چو هستر باید سخن بخند بردی و فرینک شلی زیر دان همی از خود کون آنچه چشمم با هم کون ای آتش تو در کار چو پا و دشمنان بخت</p>	<p>ز بجز هر کس که بدیش کم سر استان پس نماند ز شاه وزیرانان بفر اگر بشود اهلوان سوار بدینسان که او در این وزان نا اهلان در گشت ز رستم نه خور و نه سپید چو خوردن چنین ماری که مردی ز مردان گفت ز واره سخنم می شنید از آن خوردن مال باز از اسفند یاران ملنگ</p>	<p>بند بر شدش از وادار چنین گفت من پور چو بنیست همین بدوش پیامی رساتم ز اسفند نعم و تا خان نهاد بر او شتر آید او شتر همی خور و همین ز کور چو ندانی نیرود کانه بخندد رستم با او بر رسید همین ز جام همی ماند از رستم و در بدوش برستم کاک سلم</p>	<p>من آیدون کافم که گفت نگونی نیایی زمین کام خود و نا اهلان و مستر نهران پیروز شاهند پس آنکه جهان زیر شمن سخنانی کرد نظاره بر او ان سر چسان فقی اندر کعب بر بند هر زمان که بر کیر از آنکس که ولادام میخاره بدنگ همی زده همین بر نادر و لم شد بدیده تو شاد سرمایه کارها بسکرد بزرگ را تا بجان در ختی بود کش بر ز کفایت کو نیده را بهمین و بروم و بجا بزرگی و مردی و در ز تو بشنوم ما نچه همان بیخ و سختی که</p>	<p>بود چنین گفت که بد و گفت رستم که بر قند هر دو بجای سزاده ز در لب خودم آنچه دریم پرستنده خوان نگر بر کند و بر خورش چون بد خودش کم بود و کرام بر دست از او بستد و جام نشستند باره چنین گفت از هر آنکس که بزرگی و کردی سخن هر چه سخن چون چو بید است که غیر بنده بیش تو بدان نیکو</p>
<p>پاسخ پندام اسفند بار از رستم و باز گشتن همین</p>					
<p>ناید که وار و سر شود کار میبود که گفتی که چون سائیش کم روز بیاد شنشاه ز کجاست و انار انار و زمار و</p>	<p>کعبی بر این اگر جهان تو ز کفایت شدی از این چند ششیم یک پیادم برت پرستند</p>	<p>ناید که وار و سر شود کار میبود که گفتی که چون سائیش کم روز بیاد شنشاه ز کجاست و انار انار و زمار و</p>	<p>کعبی بر این اگر جهان تو ز کفایت شدی از این چند ششیم یک پیادم برت پرستند</p>	<p>کعبی بر این اگر جهان تو ز کفایت شدی از این چند ششیم یک پیادم برت پرستند</p>	<p>کعبی بر این اگر جهان تو ز کفایت شدی از این چند ششیم یک پیادم برت پرستند</p>

همان که گفتی نه بد کسی  
 بندهم بیازوی که لشکر  
 گوی آنچه هر که گفتی  
 تو بر راه من بستیز  
 توان کن که از پادشاهی  
 گرامی کن این خانه با بس  
 بیاساید از رخ مرد و سوار  
 چو خواهی که لشکر یاری  
 بد را آنچه داری و در پیش  
 عثمان از غنای تو چه بر  
 همه چه گفتی کنون بار  
 تنهن زمانی بره بر ماند  
 با یوانها سخت ز زمین  
 که نزد یک پادشاه است  
 اگر شکونی نیم اندر سر  
 تو دانی که این تا بد کند  
 نیاید مرد خرد که ربه  
 عثمان را گران کرد و در  
 چو شدت شبست پیش  
 بد و گفت چون شکر  
 بدید شاه دستش  
 و کرد که دکان را بخاری  
 چنین گفت پس با شوق  
 پس از لشکر نامور صد  
 تنهن ز رخ اندام فر  
 که تو با بزرگان بر جای  
 که من این سخنانم هر که  
 خشک شاه که چون تو  
 همه دشمنان از تو بر  
 من سلوارش بر در وقت  
 خشک آنکه چو تو پیش  
 بد و گفت ستم که ای  
 سزای تو که نیست که  
 نشاید که در آن از  
 توان کن که بریانی از  
 ازین بستت من از  
 تر شاه گفتت این سخن

چو بنید بد و در نامی  
 بیازوی پادشاهم پیک  
 بروی کن با در دشمن  
 که من خودی مایه است  
 از پادشاه با در دشمن  
 بمباش از رشتند چون  
 دل دشمنان کرد و  
 بنزد یک شاه در آن  
 کن بر دل ما چنین  
 خزان بیایم نزدیک  
 بگو پیش پادشاه  
 زواره فراموشی  
 بوی جاده خسرو من  
 پراگند در زخواه  
 ز با قوت سرخ آورد  
 سر زنده پیلان در  
 ندید و ز با هیچ کرد  
 چه بود تا من آورد  
 گفت آنچه بشنید ز  
 نه بگویم کسی سینه  
 زانم چه وار و بدل  
 فرستد باشد دلیر  
 که آن شیر خشک  
 بر نقد با فرج اسفند  
 پیاده همید و دل  
 چنین تند است  
 سکرم به جای کرد  
 بیالاد و جرت نیاز  
 دل بد سگ است بد  
 فراوان بد و افزین  
 یکی شاخ بند که  
 جهاندار و بیدار  
 بگو شیم بان با  
 که شست از بد و  
 بر از و که فرمان  
 به پیش تواند که  
 ترا و او خواهد که

بیایم کویم همه را ز خویش  
 از آن پس که من کرد  
 بزرگان بر آتش نیاید  
 اگر هیچ با من چه  
 بر زه ز دل دور  
 چنان چون بد که  
 همه دشت تخریب  
 گشادم در کجای  
 درم ده سپه را  
 بوزش گم زدم  
 زاده بنزد یک  
 چنانم چه حکام  
 کوی نام داشت  
 ندارم از کوچ و  
 زاده بد و گفت  
 زواره بیاید  
 چه من یاد بر  
 سختین در دوش  
 دل شیر دار  
 ز من بر اشفت  
 تو کرد گشای  
 جوانی می ساز  
 پذیره شدن اسفند  
 کشتن رستم از  
 زان پس کی  
 بدین تازه  
 بر ستمند و  
 جهان سید  
 که دیدم ترا  
 بود این از روز  
 که باشم بل  
 که ای از میان  
 نه چم روان  
 نباشد ز بند  
 نه بر جانت  
 جهان ز بدست  
 نسیم و گفتار  
 که روی سهاش  
 خشک شایران  
 همه ساله سخت  
 که نزدان سپاس  
 خشک آنکه باشد  
 یکی از و دارم  
 چنین با سخاو  
 و لیکن ز فرمان  
 تو خود بند بر  
 نامم که تا شب  
 از آن پس من  
 کسینم و گفتار  
 که روی سهاش  
 خشک شایران  
 همه ساله سخت  
 که نزدان سپاس  
 خشک آنکه باشد  
 یکی از و دارم  
 چنین با سخاو  
 و لیکن ز فرمان  
 تو خود بند بر  
 نامم که تا شب  
 از آن پس من

ز کتی بر اسفند زدم  
 شکستم گندم بد  
 همه را که ز دست  
 بکر زگرانش  
 جهان را بچشم  
 کنون از تو دارم  
 اگر در مانی  
 که ایدر گندم  
 چو خوشی بیانی  
 به رسم سرو با  
 بزور ز اطمینان  
 و زانو نیز بر  
 زان شب از خشک  
 نه بر کسوان  
 بخوید کسی  
 و زان روی  
 چه بود پیش  
 ز پیغام و  
 انگار بر  
 و بر سر  
 که با کف اسب  
 ز سانش نیاید  
 پذیره شدن اسفند  
 کشتن رستم از  
 زان پس کی  
 بدین تازه  
 بر ستمند و  
 جهان سید  
 که دیدم ترا  
 بود این از روز  
 که باشم بل  
 که ای از میان  
 نه چم روان  
 نباشد ز بند  
 نه بر جانت  
 جهان ز بدست

گرا من کنای بیاید  
 سخنانی خوش ز من  
 همان باش ماه  
 ندید دست کن  
 بدل خرمی دار  
 چو آئی بنزد یک  
 نه غیر ز تو ز  
 به پیش تو آرم  
 چو چنگام رفتن  
 بر رسم زبید  
 ز رسم چه بسند  
 بگویند کاسفند  
 بسازند چیزی  
 شوم پیش او  
 و کرد با زدم  
 زانم کبیتی  
 بیاید همان  
 به سید ز فرج  
 همه دیده پیش  
 بیاید کنون  
 بد و گفت که  
 که رستم همی  
 بفرمود کاسب  
 از ان سو خروشی  
 پس از فرین  
 چنین دان که  
 نانی همی  
 در شمعخت  
 چو بشنید که  
 نه راوار باشد  
 چو دیدم ترا  
 که ای فرمان  
 هر آنکس که  
 بر ابل فرمود  
 تر چون بر  
 همی بدگانی  
 بنزد یک و او

گرا من کنای بیاید  
 بیاید اول دیو  
 نه روه توان  
 نه بگرفت شیر  
 آرا با داز پاک  
 هم ایدر باشی  
 بشیر شیر  
 بکار کرد که  
 چو طر خسرو  
 که دستم چه  
 همی زانم با  
 جهان را کی  
 نیاید که گم  
 به نیکی بود  
 نباشد مراد  
 برای و بر  
 سرش خیره  
 که با رخ چه  
 همان نیز ناید  
 نه جوش نه  
 نزدیک که  
 دل نامور  
 بیالاش بر  
 و زان همی  
 همی ستم  
 خنده سخن  
 بران ماجرا  
 ز سخت در  
 فرو آمد از  
 بیان جهان  
 پس با اسب  
 بیدار و روشن  
 بد و شایران  
 نه با ما دار  
 سر سرد و باز  
 بهی نا پذیر  
 نه شرم آید



دگر باز کردی ز باستان  
 که خرم گم دل بیدار تو  
 نمانی با بندگان در میان  
 نیایی زمانی تو در خان  
 که بندگ رسد غاری بود  
 بساخ چنین گفت از  
 مرا گفت بر کار رسم بسج  
 یکی آنکه من تو جنگ بود  
 که داند که فردا چه خواهد بود  
 بسکام خوردن بر ابرو  
 بدو گفت که بهتر نماند  
 بدین فردن آنکه در  
 پشتون که به شاه بران  
 با یوان رسم بر کاهیت  
 پشتون بدو گفت که بی  
 چو در کار تان رخ کرد  
 شنیدم همه هر چه در  
 برسم که اینکار کرد در  
 چنین داد پاسخ به شاه  
 بدو گفت هر چه کرد زنده  
 چو آن خورد و شادمانی  
 چو در بری براد نه کسی  
 بخت بدو گفت ای برادر  
 که همان که ان نماند  
 چو بر خاست از خاک کوهستان  
 که هر که ز گفت خود اند  
 بر آنس که از شکر او  
 اگر هم بر دوش بود زنده  
 به پیری سوی گنج تازان  
 چو ای نیرزم بهمان تو  
 بخاید ز من دست و چو  
 چو کاسوس یکی دو خان  
 از این خواهش من شود  
 که من سام بل رهنمون  
 ز دشمن جانان که من  
 بخت بدو بر رسم اسفند  
 هیکنم از با به او نگاه

بسنکام بشکوه کشت  
 اکنون چون شنیدیم گفتار تو  
 دلت که کند از لای تاج و کلاه  
 نباشی بر این ز همان سن  
 شکستی بود و شکر چو  
 که ای از کون جان بود  
 بجز بند و ز زس نمانی  
 بر خاش خوی ملک ادرم  
 بر ایند استنا نماند  
 تو باد و ده خویش  
 رسیدم نزد یک اسفند  
 همیافت زو فرستادی  
 هم آنکه بیاید برده سرا  
 در آن روز من راه دیدار  
 بر او که دار و چو اسفند  
 به بند دهمی بر خود بود  
 بز کیش با فرمی و چو  
 بز شتی میان و در که  
 که کر سر به من از شهر  
 نون پاک و جان ترا سود  
 ز رو بین دانه زان  
 نگردد رسم به برسی  
 بیارای و از اذکار  
 به یکی مداری زوی  
 فر از زو گفت اندر  
 ره را در وی ز خود  
 دلش هر دو پوندا و در  
 بر اققان تو بر تارک  
 بهر و به بیم نازان  
 چنین بود تا بود میان  
 سر جاده ان اندر  
 سوزان جنگ و مرد  
 مان خویش بر نازان  
 که او بشه کند آشی  
 بسی در سنجو منی که  
 چنین گفت کای بود  
 پوزش بیایم بر تو

بیالی تو چند از نرس  
 دو کرد نغز از بر مرد  
 یکی ننگ باشد در این سخن  
 که این کین از مغز بر کن  
 نه چند مرانده بانه کس  
 همه راست گنجی دروغ  
 که اکنون بیایم سوختن  
 در کر سر به چو نماند  
 بدو گفت رسم که ای  
 در آنجا که رخسار  
 سوارش دیدم چو سر

که کرد و در دولت  
 خردمند و بیدار و دود  
 که تا جاودان آن کرد  
 بکوشی و بر دیوان کن  
 که روشن روانم بر  
 زگری بخیزد مردم فرو  
 بوم شاد و فیروز همان  
 بدان گیتی آتش بود  
 شوم جامه راه بر کن  
 دل خسته را اندر  
 خردمند و باز بی

سخن اسفند بار با پشتون در باره رسم و  
 سخنانش به همانی

همان که نباید شو  
 بزدان که دیدم شمار  
 تو گاهی از کار دین  
 نشاید و دوی و رانند  
 بزرگی و از شاه و اناری  
 داخو بگیتی کوشش بود  
 همه ختم اکنون ای بر کن  
 در آن روز می خردی

که از بار آید  
 که یک نامور باد و گری  
 ز فرمان بزدان در ای  
 زانده بشد فرود  
 بچنگ بر روی تو اناری  
 همان پیش بزدان  
 دل شهیدان از این  
 بیاد شنیده می

باز رفتن رسم نزد اسفند  
 بکله ناخواند نش به همانی و  
 پوزش اسفند بار

بفرمای از رخسار  
 نشست از پیش برسان  
 هیکنت پرس که این  
 خرد نیست اندر شهر  
 چو آمد نزدیک اسفند  
 سخن هر چه گویم در  
 بزگان که دیدم که  
 که از پشت زیشان  
 من از باین فرود  
 بگیتی نهم ز کون  
 بسا سم ز بزدان  
 شدی تکدل چو نماند  
 بدو در دستان

همان زمین با این  
 خردشیدن است بر  
 نماید بکس جز سام  
 که با فرود کردی چو  
 هم آنکه پذیره شد  
 مشورت با خویش خیر  
 همان شیرخان بر  
 ر بودم سر و پای  
 بگویم می رای و  
 ای شاهزاده بل اسفند  
 به دیدم یکی شاخ  
 بگویم می رای و  
 هیکنت دارم روان

بدو گفت رسم که ای  
 بر رسم که چشم بدیدی  
 که چون تو سپید زادی  
 زمین هر چه خواهی تو  
 بر اسرمان که شود  
 و لیکن پشتون شاد  
 فراموش کنم هر نان  
 تر از زو که چنین  
 یکسفته بگم که دم  
 بیاید و مان تا یوان  
 نو گوی که شاه فرید  
 چو رسم برفت زلب  
 چنین گفت با وی  
 دل زنده که شسته  
 و کم کشت از خاک  
 بر سپید و با جان  
 سوار جان بود و  
 یکی نرم جوید در  
 و دکتی بر رسم تو  
 سپید زو الیکران  
 میورد رسم با یوان  
 چو حکام مان خورد  
 که اینست این اسفند  
 گفت این پس خان  
 شوم باز گویم با  
 بیاید و مان تا یوان  
 بران که هر زمین  
 به نیشان می نمانی  
 بدو گفت رسم که ای  
 می خوشتر پس بر  
 همه جنگ نکرده  
 نگذار شاهان ایران  
 نخواهم که چون تو  
 بسی سلطان جان  
 که کین خوا بانه  
 چنین کردم به  
 اکنون خود نوای

بمی جسم از داو کرد  
 سر از خواب خوش بر  
 سر از ز شیری و ک  
 ز دیدار استان  
 از آن که نام بر  
 چه فرود چون بر  
 ز پکی نرا داند  
 یک امروز با می  
 بجای بره که خورد  
 رخ زال سام زمان  
 بزرگی و دانی او  
 بر اندیشه نامدار  
 که گاری که قسیم  
 سر از شامش گران  
 هم از رسم و هم  
 نوشته و با ش  
 بیازی سحر ز  
 آنکه کن که نایست  
 کسی چشم و دل  
 کسی بخش که رسم  
 ز خوردن کند  
 ز مغز لیراب بر  
 که اینکار را که  
 بخوردند ناز و  
 که گرشا نهدی  
 سه راد به یاد  
 همان رخسار گوی  
 بگشتن ده نام  
 نو این دوسار و  
 و ز این مازان  
 همه دشت تیر و  
 بهر جای پشت  
 تیر که دزد چک  
 بهر دزد همه  
 جانی بره بر  
 نخدمت نرا بخت  
 بدست آمدی





جان با کوهیم همه هر چه هست  
 در آن پس که ما بخت گزینیم  
 ساید جز آنکه از ما بختیم  
 در دم تنگ شد گمان ز بیم  
 گریزان شد حساب این  
 بچاره بر زمین در اندر شدم  
 یکی در همان بر سر کوه بود  
 بروی من آن باره دانستم  
 به پیروزی دادگر گنجی می  
 سخنان کون کشتن بر من آن  
 کون داد جانش و نیتون  
 که که ربه کوه کو در دوزخ  
 زنده گران بردش سوی  
 وزان پس که شد سوزی  
 جاندار کاوس خود تپید  
 بایران کشید مرز ما را  
 برداخت ایران شد سپوی  
 بهران دلیر کرانه ای مرو  
 تو کبیه چنین بر جوانی کن  
 به چون مراد اسکارت  
 سرانجام ازین برودن  
 بخواهد بدل مرگ انعدا  
 کن ای سپه شوارمین  
 پدر که فرزند دار دورخ  
 بایران و توران ترا گنم  
 مراد این کج و آبادوم  
 که کوید رودست نهیم  
 به وقت گای رستم سنان  
 مخمبه برودم زابل کاشیر  
 ز اخن هی بخش آب زرد  
 خشک آنچو تو سپهر زایش  
 بخندد ازان فرخ استغیاب  
 به تیره زابست هم برین  
 و انچه ترا در دوزخ  
 اگر چنین روی کرد  
 بیستی تو ای فرخ استغیاب  
 نشانت بر نامور تخت عاج

یکی کرد و رفت نهایی  
 بیست و مراد و کرد و ز بیم  
 از آنکه بشه جان و دم خشم  
 تن از دست این گران بیدم  
 بد انسان کی دادار کن  
 جانی بر آنکه بر هم زوم  
 که از برتری دور از بود  
 بتا ز همه بر زمین بر زوم  
 بایران چنین آمد باز  
 اگر کشنده جام می بر فراز  
 از این نامبر داد بر کین  
 شد نامور هم زخم رفوس  
 شد ایران با شاد و آذین  
 بستند پایش سینه گران  
 ز پنج و ز تیار دل خشم  
 همان پهلوانان و نامور  
 جان شد پر زاده و این  
 زنگ اندران بخرم خا  
 ز پر جانیده شنون  
 پرستگی از جهان بر کین  
 بخواری مراد را بخون  
 که فرود بارستش کار  
 که کتاب خود کوشن  
 سرگاه اندر سرش باوخ  
 ز تو دست به خاه که کینم  
 که کتاب اشکری هر  
 زنده در دست جین  
 چنانی که بشنیدم ازین  
 همی پرورانه کوان و لیر  
 همانا چه پید ازان در  
 همه فرگویی بفرایه  
 به وقت گای رستم نام  
 ازان پس پر خاشاک  
 بیایی پس از پنج خوبی  
 پوشد میان و تن رو می  
 گرانیدن و جین کار  
 نم بر سر بر دل فرود

که تا شاه گنا سب را  
 بهر اسب از بند من سپید  
 بیاد و دجندی ز این گران  
 بر افراختم سز جانش  
 بر دی بستم که بر میان  
 توران زمین بکوشن کرد  
 چو رفتم بهت بر ستان  
 یکی ترک که گداشم در  
 که ما را بر جای دشمن

میان بسته دارم مردی  
 شد از ترک روی من پدید  
 که دارکش از بند گران  
 همه نید بر هم شکست  
 میرفتم از پس جیش زین  
 همان پنج و شش که می  
 سر اسب برسان سنان  
 نباشد خود از پهلوان  
 به تاجها در زمین نماند

ستایش کردن رستم پهلوانی  
 خود در پیش اسفندیار

هر آنس که بر گشت از راه  
 سوی گنبدن در پی  
 همی کار را به گران دیر بود  
 بر رفتم از آنجا مان در نگاه  
 شنیدی که در سخنان من  
 تا نماند دست کو کشت  
 ز به کام تور و فریدون  
 بر افراختم آتش ز در پشت  
 به تنه تن خویش ختم نیر  
 چنین گفت رستم با نیت  
 اگر من رفیق باز ندان  
 که کاوس کی در کوه بود  
 دران روز همایون خوش بود  
 بکشم تنگ اندرون شایان  
 سیاد و دم از نه کاوس  
 چو دیدن در نشان درش  
 چو گنجه را ز پاک در زاده  
 ز من شنوای گرد اسفندیار  
 بخوی بدو بسته ز باخت  
 سیاه زابل پدر سلج  
 سرانجام حلیت خود کرد  
 به نیت خوا سیا که برین  
 همان تا گان تیغ و تخت  
 بجای پدر مرز زابل پس  
 که از من گشادگان روید  
 من از کوه کی تا شستن  
 ز تیرش خندان شد  
 میان تنگ با یکدیگر  
 بیفشرد خکش میان من  
 خشک شاه گنابک  
 همه ناخشن به زتاب کرد  
 چون بر نه زمین سیاه  
 با شتم پیشش بگوشید  
 که دیده جنگ خک  
 عو کوس خواهم زای  
 ز کوه به باغوش بردار  
 کشایم در کج پر خوسند

بکشم سیدن توران  
 جانانیده جام سب  
 دل من بر اینک شمشیر  
 که کتاب را بگم کرد  
 چو آمد ز شیرین آن گن  
 ز دست علاج کاوش  
 کس اندر جهان نام نبرد  
 که با عمر آورده در پشت  
 بر خاشک تبار کس نبرد  
 که در دارمانه ز ما یاد کار  
 که در آن بر آورده که ز کرد  
 که اوردی و رایت خند  
 همان تیغ تیرم جانش بود  
 تسی کردم آن نامور کاوش  
 همان کوه کو در زده هم  
 بکوش آتش یک خش  
 که هر اسب را نام شایان  
 سباش این اگر دش بود  
 که نفرین به باد و بر باغ  
 ربا کرد تناش کاوش  
 توبه خوبی گرد گناست  
 بر سز تو من شویم  
 به دوزخ برود با بر سیا  
 ز رستم جان کرد کوه  
 به دوزم همی آسمان برین  
 به نیکو ز از کس نبرد  
 بیار به دستش گرفت  
 چنان کرد که بر گند بود  
 تو بر نامه سپید مرد کن  
 که او پرورده چو اسفندیار  
 بروی سپید پازان  
 بسر بر نیم خسروانی  
 بسازم ز هر که در دور  
 که با فانی باو کرد گران  
 به تیغ و به کوه مال شده  
 بزودیک فرخنده نال  
 هم پیش تو بکسار سپند

و هم بی نیازی سپاه ترا  
 و زان پس بندهم که برین  
 چنین پاسخ آورده من سفید  
 بیارید چیزی که درین  
 بل سفید یار و یلان کس  
 به بنیم یار ستم اکنون بی  
 هانجام را که در کس یکس  
 پشتون چنین گفت به کس  
 چنین گفت با ستم سفید  
 بران می که با تو خرم گفت  
 که من هر چه کنم بجای آورم  
 تو فردا به منی ز مردان هنر  
 ستای تو با من بدشت نزد  
 چو از شهر زابل بران بیوم  
 ده کار است هر دو چیز  
 بگرد جان پر که ران کن  
 و اگر گشته آید بدشت نزد  
 و کرم تو هم گشته بر آید  
 اگر هیچ مانده بودی این  
 که اسالی سخن دیگر است  
 تو یکمادی زنده به جهان  
 ز روی زمین کسیر نیکی  
 که شاید که بزنج نهرین بود  
 کمن شهر یار جوانی کمن  
 ز نام منی ناخست با سپا  
 بدان من مشین که ترا گفت  
 تو خواهی که هر کس که برین  
 سپید ز کفار و سرستان  
 به و یارم اند به جان من  
 بیارای در جنگ با سارکن  
 بدانی که پیکار مردان مرد  
 تو از بهلولی خویش شنیدی  
 که زان پس تو با نادانان  
 چو فردا بیایی بدشت نزد  
 که از کرمین باو یا بدشت  
 چو ستم بیاید ز پرده سر  
 بگاه فریدون با یونان

بهر خ اندازم مکاره ترا  
 خان چون چشم پیش کن  
 که گفتار بشی نباید کار  
 کسی را که بسیار که در  
 نماند هر سو پیش بر  
 چکوید چه بود که گاو کس  
 بیارید در پاره شاهها  
 که بی اب جامی پر از می  
 که شادان بر می تا بود در  
 روان خرمند را تو گشت  
 خرد پیش تو بهای آورم  
 چو ستم با حق را چه بندهم که  
 شویند من که در زخم کرد  
 بزودیک شاه و لیلان کس  
 که زانید به ستمی به من  
 نگویند من نکرد کس  
 شود تو دشان را روی  
 نماند ترا نشان رنگ و بو  
 خرد و بیگانان را بودی  
 که چرخ روان زندگان برشت  
 چنان آن که روز تو جودت  
 خرد چون نهر پیش من چنگ  
 در ایند اسانک کالین بود  
 چنین در بلا کارانی کمن  
 که بر دست من و تو کردی  
 به آنکه که با جان خود گشت  
 به من چرب گفتار تو کرد  
 از ان پس که خرد کس  
 بدو است و در جبهه  
 و زانید چو پای من سخن  
 چگون بود و ز رنگ نبرد  
 بختار ایشان بگردید  
 بخوبی باورد که در نبرد  
 شوی که از کار مردان  
 بگردید به در جگر دارت  
 ز مانی می بود در سپا  
 زمان منوچهر بیون به

وزاید بر بیایم تر و یک شای  
 ز شادوی ال خوش را تو گشت  
 خوان را استن اسفند یار و میخوردن  
 بار ستم و سخن گفتن با ستم  
 که ستم از اناناه  
 بیارید پس جامی یکس  
 ستم چنین گفت با او  
 می آورد در آشکارا  
 می و هر چه خوردی ز تو شای  
 که این کینه از دست بر کن  
 بیاسای کینه در بد بگوش  
 تن خویشتن نیز ستمی بیج  
 خرمش منی ز گفتار من  
 دل ز ستم ز غم پرانید شد  
 هم از غم و بد شود نام من  
 که ستم ز دست جوانی گشت  
 که او شهر یار و جانا گشت  
 گشته شود ستم و ستان علم  
 چنین گفت پس با ستم زود  
 همه ستم دیوان پر می  
 که رایه و کله ساسان باج گشت  
 که ناکست اند جهان نماند  
 بهی جان من در کوشش شما  
 ز بر زان و از روی من شای  
 بماند کبستی ز من نام  
 که بر فریبند که نابود  
 بگوید که با او خرام و نوبه  
 همه خواهش او می خواند  
 ترا هر چه خوردی تو زانید  
 چکانی و بر جگر چای  
 به و گفت بر ستم ای خرمی  
 که تیغ دلیران با ستم  
 لب مرد به پاره ز خنده شد  
 ز من که هم وزیرم ستمی گو  
 سخن گفتن ستم و اسفند یار با پرده  
 سرای و باز کشیدن ستم با یونان خود  
 بخته بدی در کس که خیابان  
 که از دست گیتی همه پر زان

کرانان و از انان و خرم  
 همه روی بالیزی تو گشت  
 شکفت اندر و ماند شاه و  
 که کینه ستم بر روی بی و  
 که بر خوان بیاید با ستم  
 ز ستم می و دشمنی با  
 روان ز ستمی تو شای  
 بزودی و دانش با قرون گنی  
 سوی روی یار و با ناکس  
 با یونان شود کار فردا بیج  
 بجوی اندر پیکار تیمار من  
 جهان پیش چشم من یک ستم  
 هم از کشمتش به بر جان من  
 بزابل شده دست او را  
 بدان که سخن گفت با او در  
 ز زابل نگردد کسی نیز نام  
 که اندیشه روی مرا کرد زود  
 به دانش سخن بر نگیری می  
 نیاید می سیری از تو گشت  
 که از تو نیچه سز کار زان  
 بر اول نماند پرده شمشیر  
 خور بر من خویش ز زین  
 بختاسب با در اسرار نام  
 اگر چند پیروز و دانا بود  
 بیاید و اگر چه چند ستم  
 ز بانی پر از مکاره گشت  
 به اندیشه ستم که زانید داد  
 کمن زین سپس کار با او  
 ترا اگر چنین انده است از  
 نیاید با او در هر کس کار  
 همه ستم آن خنده داشتند  
 بجان کی مردم می کرد  
 سخن گفتن ستم و اسفند یار با پرده  
 سرای و باز کشیدن ستم با یونان خود  
 بخته بدی در کس که خیابان  
 که از دست گیتی همه پر زان

بر روی ترا بجای بر ستم  
 چو تو شاه باشی من ستم  
 شکم که ستم روی گشت  
 چو بنهار ستم بخوردن گفت  
 بفرموده ستم که جام آور  
 بیاید ستم شاه ستم بخورد  
 چو آب در جام می انگشتی  
 چو به کلاه رفتن از فرزان  
 به و گفت ستم که ای اهدا  
 ز دشت اندازان ستمی گشت  
 چنین گفت با او بل اسفند  
 به منی که من در صف کارند  
 به رانخت بگویم تو بپند زین  
 که کرم من و هم دست نماند  
 چه چاره است اسفند پاریان  
 همه نام من با ز کرد و نگین  
 من بر پس از مرگ تو من بود  
 ولیکن می خوب گفتار من  
 که چندین چکوی تو زانید  
 ترا سال بر نام زان و نگار  
 می کردی ستمی ده و انداز  
 که زان نامور بر تو آید کند  
 بن بیخ داری ستم زین  
 ترا بی نیازی از جنگ  
 چو بشنید کرد بخش اسفند  
 تو چندین می ای من اسفند گشت  
 ترا نام خوانند ناما که می  
 عیفت من ستم زان شاه  
 تو اکنون بخوبی با یونان  
 تو فردا به ستمی باورد که  
 منت بزرگ خوش جهان کنم  
 به منی تو فردا نشان مرا  
 بر ستم چنین گفت کانی  
 جز نام بزبان مرا بگو  
 که گشته مانی باورد که  
 بگریاس گفت ای ستمی  
 با یونان می گاه گاو کس

سپاسی بختاسب از ان  
 کسی را نماند من در رو  
 ز کفار گفتار بس با گشت  
 بماند از خوردن اسفند  
 به دور می سخن فایده  
 بر آورد از ان چشم زرد کرد  
 که تیزی بسید کس انگشتی  
 ز می عمل شد ستم ستم  
 همیشه خرد باد تا ستم گاه  
 بوی شاد که خند همان من  
 که ستمی که هرگز نزد ستم  
 چنانم که با او ده و ستم  
 بختار شاه اندازان ستم  
 که ستم از کم کرده  
 که بر کرد و ناکر با یک ستم  
 نماند من در جهان ستمی  
 همان نام من بر ستم من بود  
 پس از من بگویند در ستم  
 بر ستم کرمین بند با بی کرد  
 ندانی فریب و به شریا  
 بر ستمی بر بر اند تو را  
 بماند به و باج و سخت ستم  
 که زانده کان از نماند ستم  
 و زین کوشش زنده ستم  
 به و گفت کای ستم نام  
 که تو خست زابل بریدن گشت  
 ترا مرد به شایر یکی تو ای  
 بیچوم زان ستم ستم کل  
 سخن هر چه شنیدی از ستم  
 که گیتی شود پیش ستم  
 بخت و بگو با بال و ستم  
 همان کرد که دره همان  
 بسکه گشتی من ستم گشت  
 نیاید از ستم ستم ستم  
 به بندم به بندت بر ستم  
 خنک روز گاه ز تو ستم  
 با زور کسیر و یک ستم



ور فرقی بر تو اکنون است  
 سز که باین نوم بر پیش  
 که لوراه نیروان کین است  
 همان روز که بر کاهوس  
 کنون بیدار تو گشت  
 پیش اندرون فرخ خندان  
 چه پرگشت از و با پیشون  
 ز بالاهی بگذر و فرود  
 و یا او سوار بر من و کاه  
 میازار کس را که از او در  
 همه کار نیکور و دور جان  
 یکی پانچ آوردش سفید  
 همی خوب دانی چوین  
 مرا چند کوی که گاه نشو  
 کسی بی زانه کشتی نزد  
 که تا تو رسیدی چوین  
 چگونگی کنم سکه ترس اندوم  
 چو رستم نیاید با یوان  
 بد و کشت روح هندی  
 زواره بفرمود تا هر کس  
 کنون کا پیش است  
 چو بشنید و ستان ز کس  
 نهران شاهان سر  
 این تخم و ستان برین  
 و راه چون که او را شد  
 هیباش در پیش او دریا  
 کج و بیخ این سخن باز  
 بر این شوی منک کون  
 بر روی براسال گشت  
 کنون که بر زیم ز خندان  
 چون بر شوهر زور نبرد  
 که او سرز کویان در و داد  
 گراید و کفر و اکنه کاه  
 بنعم باور که راه ای  
 پوهان من بود و شد  
 نشانش بر نامور شجاع  
 بگیتی سرشت سترکی مرا

که برکت تو نامزانی  
 منده انشی نام غفلت  
 نه خوش روز فیه جز  
 بدی پرده و سیاهان  
 پیش وی اندر چو جاباب  
 که و شاد شده که در شاد  
 که کردی و مردی نشاید  
 بر رسم که فردا به پیش  
 که داند که چون کردی  
 سر اندر نیار و بازار مرد  
 میان کمان و میان جان  
 که بر گوشه کستان  
 خرد او از رون  
 ز فرمان گتاس بنیاد  
 برد آنکه نام بزرگی نبرد  
 بند بر تو ایلیس به کمان  
 به میان بیکار کی کس  
 نه دید و جز از زمردان  
 بهانچون به سفر گاندا  
 بیار و در کجور او نهفت  
 بر کار بر این تخت باش  
 بر اندیشه شد بفرمود  
 بهش و دل از رخ بر  
 زن و کوه کمان کنگ  
 نماند ترا نیز نام بلند  
 و که نه هم کنون بر دران  
 بر پیش دیای چینی  
 بدان تا به چینی روی  
 بد و یک بسیار بر سر  
 تو در ستان کاخ  
 چو صد زنده سل چو کس  
 و دانش برین در و داد  
 دل از جان او چو خسته  
 بگرم به نیر که کاه  
 چهارم چو از رخ خندان  
 نهم بر سرش دل فرورد  
 هم او داد نام بیکار

شندین سخنان اش  
 که همان چو سپهر ایزد  
 همان تر گاه فرید و  
 که او را از نیروان  
 نشسته بیکست چون  
 دل نیکروان بد و زنده  
 نه دیدم بر اینکوه سوار  
 همی سوز و از فرود  
 بشون به و کشت  
 بخت اش با د و کاه  
 همی سوز و از فرمان تو  
 بد و کشت که مردم با کین  
 همه بیخ و تیار من کشت  
 تو کوی و من خوچون  
 تو فردا به چینی که بر  
 بدل و یوراه دوی  
 و و چکی دور و و  
 رسیدن رستم با یوان خود و کشتن  
 سرگذشت ما زال و زواره  
 چو رستم سیلج نبرد  
 پنین در کهای کنون  
 بد و کشت کاهی مو  
 رسیدی از شهر و زاده  
 بدست جوانی چو خندان  
 همی هر کسی و ستان  
 به بیور شود پیش  
 سپاه و رانعت از  
 چو جید تراکی کند کاه  
 رسیدم به یوان  
 به نیروی نیروان پرورد  
 ز تو پیش که کتی بی  
 از او نیستی کج و کوه  
 که من تیغ بر کم  
 ز کوه به با خوش بگرم  
 بیند زوان چاو لاجورد  
 به بندم که پیش او  
 تو فرمائی کنون که پنهان

بیاده بیاید بر ما دار  
 بر شتی بر و نام او بر زبان  
 شد از بخت بر تخت بر سیا  
 همه خواست و دید ختر  
 که باز نه دست از  
 بد زیم ششیرا بنده  
 ندانم که چون خیر دین گان  
 ز فرمان و او در دل  
 همی کویستای بر دین  
 بر و تا با یوان اونی سپاه  
 و لش راست به پهلوان  
 هانا ز سید که کو حین  
 همانین زردشت بید  
 که آری بختار تو کی کنم  
 چه کار او در پیش چو کنگ  
 همی بشوی بنده این  
 به و انم که پشت که  
 بر افشاند و با و از کج  
 بختک نه بماند هر دو  
 چه کتی کزین تر که  
 نه دیو آه از تخم کز  
 اگر تو شوی کشته  
 بر او ده نام بر شکند  
 که کس نشود و است  
 وز و باز خرویش  
 خود از شاه ایران  
 بر دم سواران ما  
 چه ترسم ز گتاس  
 بد و و کفر کتری  
 همان که ز و کوه پان  
 سر با مدش بگرم  
 شاهای ز گتاس  
 به دیاید انجام با  
 بخویم جز از کام  
 و یا بند او را نهران

برستم چنین گفت کاهی  
 سر پرده را گفت بر روز  
 ز گاه منو چو سبک  
 زین ز و سر بر سر  
 به بگوشون کونیک مرد  
 بیاید بدر پهلوان  
 یکی زنده پلیست بر کوه  
 چو فردا ایستاد و گاه  
 ترا کتم از پیش و کوه  
 به یوان او روز فرخ  
 تو چندین چو کوشی  
 که از آمد که و ستور  
 که کوی که هر که ز فرمان  
 گراید و کت ترسی می  
 بشون به و کشت کاهی  
 دست تیر و نیم سر  
 و را تا مور سیج با  
 زواره بیاید بزد  
 کان آرد و بر کس  
 چنین گفت کاهی  
 کنون به پیش از سفید  
 تو تا بر شستی بر  
 بر رسم که روزت  
 نماند بر استان آب  
 که او شربار و از  
 کزین بدتر اثره که  
 چو بر کرد و او از  
 بد و کشت رستم که  
 همان زرم کامون  
 من چو شدم پرورد  
 همی خوار گیر و خندان  
 سخن چند کفتم  
 به هم باورد که بر  
 بیارم نشانش  
 بسکای با او بندم  
 تو دانی که من  
 بیاید چشم بدان

چو بر کشتی بر ده سر  
 که جمید را داشتی  
 کسی بین نیروان  
 بر از خات و خور  
 بخوید بگیتی جان  
 پس اندکی دیدش  
 اگر با سیلج اند  
 بر او بر کتم روز  
 ز از راستی دل شو  
 سخن هر چه رسد  
 بشوی بدلت کین  
 دل و چشم و کون  
 به عجب به فرخ  
 من با هر روز  
 چنین چند کوی تو  
 کنون جامه بر تن  
 دلش کشت هر دو  
 و راه بر سره دل  
 کند و کز گران  
 بر آسودی از جنگ  
 چه بازی کند در  
 بودی مگر بکل  
 که خست بخواه  
 بندی بر این  
 بدان که سخن  
 بر همزبان  
 تو پای اندر از  
 سخنها بکنیکه  
 که نماند شد  
 سر چرخ ماه  
 به چه سوز دانش  
 ز کفار با دست  
 نه کویان بنده  
 وزان پس کت  
 وزاید رستم  
 بر روی حکرم  
 که رستم کم

<p>بگفتند که گفت اوزال اند تو گفتی که در پیش تخت قبا چو اسفندیاری که فلج بود تو بر شمشیر ایران کوی بگفتم ترا که بدای من بدانگونه تا خود برادر زکوه بفرمود تا شد زوایه پیش زوار و بیاید سپهر کرد بمیرفت بر سر زوایه پیش چنین گفت پس از تو بر تو ای در جان و سپه با و که با سپه چشم بر یک گذشت از برود و دیار بگفتم که گفت ای که بفرمود تا زین بر سپه بسان غنای اربشت که پس از بارکی با سپه گان بر درستم که از بدانگونه سینه زندی تو بر این از اجزای من چنین با سخاوردن چو با بد را جنگ ز شمه پیش هر که که جنگ تو ای بسنگوی در جنگ اسادند بجان و جنگ چنان تا سنانا هم بر برافراختند از زمان هم از دست شکست به نیر و کشیدند می گفتمند و نشان چنین به کاشان که بایر اینان گفت همی دست رستم جوانی که نوش از بمردی سینه از کنون از سنانا دست زواره بیاید ز</p>	<p>رمانی بجیایند زان بر روی چکر دم تو نویسد همی نام او بر بفرود بر دکان کوان تو به دان کنون ای نیاید ز با نس تو فراوان سخن زان بمیدان کار و بد که او بود و پادشاهی ر من دستان هر یک شود تا چو پیش او بخواهم ترا پس میاورد همی ماند از که گیتی بدانکه که از خواب نمادند و بر دند نشید بر آگیزه از که ما را نیا بد و که گویی بر باره بماند و کشای که تا کو هر آید که چندین چکوی بما جنگ ایران اگر پیش جنگ بگردیم یک با نباشد در جنگ بشمه بر و نا زین بر کشیدند فروماند از کار دو کرد و سر همه که بر و سر نامداران ببیرود خاموش بر این ز که سر فرار از بفرمان شاهان بجکانه دون داده بر آند</p>	<p>بد و گفت زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>که گفتی سرش نیست نه تخت و کلاه و بر سوی ایران زال غالی ستمی کند همچو اندر کرد گنجان تن کرد چو بر سر بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>که دیوانگان این سخن تو باشاه ایران انکو چنین مردم سینه و بجانی بگفتمت که یاد کرد کندی بفرگ زین بد و گفت و سپاهش بر او سپه با برادر بترسم که با او به تنان خوش بگفتم این و چو بشنید اسفندیار ببردند و پوشید نهاد او بن همیشه چو زده پشتون زین چنین گفت با و ما بباشد بکام چرا ساختی که ایرانیان مرا یاد در و با باره فراوان به ز نیردی چو شیرزبان یکی بدست پر کند بدانکه که زواره بیاید شما سوی براشفت چنین گفت که چه سزای زواره بفرمود سعد سر فرار</p>	<p>بد بخام کتار تو سپهر و بارای بگردد و اختر که دران کند بگردان تو بران باره بر کوه بر که بی تو سوی لشکر شاه تا هم گران لشکر تو خروشان از ان شهر نهاد آن ز روی زمین مرا و ابدان بل نامور که ای شاه که با شند بر اینگونه بماند به خود اندر سرو کار بایوان همی خون شکسته از ان زخم بدست غمی که همی و بر یکی لشکر خرامان سوی بدست مذانی که که باز سر از خون بیاید یکی</p>
<p>جنگ رستم با اسفندیار</p>					
<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	
<p>ما هم او سخن شکر رستم و اسفندیار</p>					
<p>و گشته شدن نوش اوز و</p>					
<p>هر نوش ایران اسفندیار</p>					
<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	<p>بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای قبادی کوهی نشسته تو کوی که از کوه صدیقی بود ما بگفت این و بنها چو شد و ز رستم بگفتی ز زال ای</p>	

در ان سوگی کرد و لشکر ناه  
 بر آورد یک زخم بد برش  
 زواره یکی تیره ز درش  
 برادرش کربان اول پیش  
 وز ان سو فرزند چون پیش  
 چو شیران شکلی بر شو قند  
 بزود تیغ بر کردن لشکرش  
 سپید چو کردش سیاه تو  
 بد و کفایت کای با برش  
 بر این تکرار رنگش باور  
 گفتی که لشکر نار خیم  
 دو سکری دو دو بر کشته  
 که این جنگ هر که فرود  
 آیدین کربانیا کاش کیش  
 تو ای به نشان چو در  
 اگر زنده باقی نماند  
 نیز در آن پناه و نیز در آن  
 از پیکان های آتش فرود  
 ای جرح ز بر کشد زخم  
 جود از کان بر کشاد  
 بد و تیر ستم نیاید کجا  
 چو مانده شد از کار خوش  
 ز اندام رسته همه رفت خون  
 بکار رفت آن مردی که کرد  
 چرا میل شکلی چو رو باه  
 بر شد پیش چشمش رنگ  
 بد و کفایت رو پیش استیلا  
 چنان دانم از آن کار کرد  
 ز نالی همی بود اسفندیا  
 پشیمان شود دست او  
 گناهی که کردی ز زبان  
 چنین گفت رستم که بگفت  
 من اکنون همی سوی لشکر  
 بسازم کنون هر چه در آن  
 بددم سر سرفراز  
 بد و کفایت رستم که بد  
 چو کبک زشت رستم چو کبک

بیاید که بد سر فرار سپاه  
 ز باره خاک اندر بدش  
 خاک اندر آمد خاک برش  
 جوانی که بد نام او درش  
 بیاید یکی تیغ هندسی بد  
 همی تیغ بر یکد که کو قند  
 سراد پای اندر آمد پیش  
 ز خون اصل شد خاک او در  
 سپاهی بجنگ اندر کرد  
 با ناله ز کردار ناخودان  
 ز اینست آرایش نام و  
 و ز ناخبرگی همه برشته  
 کسی را که این کرده سوگ  
 اشوران بر این کابو بود  
 که اندر مات بتکی هزار  
 بزود یک شامت بر دست  
 که او است بر سولوی رجا  
 بن بر ز بر هر همی در  
 تو گفتی که خورشید ز دست  
 تن رستم و ز رخسار شکلی  
 فرود آمد رستم از آن کجا  
 یکی چاره سازد چاره  
 شده است دل زان که بر  
 بر ز م اندرون فرود  
 از جنگش چنین دست کجا  
 ز در شان صیقل یافت  
 که از دود سام شد کجا  
 ز مادر زادم در این کجا  
 خروشید کار رستم ناله  
 که این پس نیالی تو کرد  
 بپوشش ز زگر خشت کجا  
 ز نیک و بد دست کجا  
 بیاسایم و یکران بنوم  
 همه هستی زیر چایان  
 بنجا ایتم که غییم شب ترا  
 که بر خشکیا بر افسون کتم  
 نیز در آن همی داد ز در

که ان نامور بود الوانی نام  
 زواره بر نجات سپه  
 بگشت اینخان شاه از آرد  
 غیبت دل مردمش برین  
 بر او نخت بانامور درش  
 باورد که تیر زنده برش  
 بیاید پیاده همی درش  
 جو هم برادرش کشته  
 دو پور تو نوش از و درش  
 دل مرد سید شد بر چشم  
 ناری زمین شرم و زگر  
 چو شنید رستم که گفت  
 به بندم و دوست برادر کن  
 چنین گفت با رستم سفید  
 تن رخسار هر دو راست  
 و کرد کشته ای ز پیکان تیر  
 بگفت این و بر کرد خشت  
 دل اسفند بار اندن  
 چو او دست بر روی بر کرد  
 همی تاخت بر کردش اسفند  
 بگفت کنی رستم ناله  
 فرود آمد ز رخسار خشت  
 بخندید چون دیدس سفید  
 که بران به لا چو بر کرد  
 و ز ز روی چو ز رخسار  
 تن پلین راجان خسته  
 که کن که تا چاره چو  
 چو ز رخسار چاره ز رخسار  
 بیالانچین چند باسی کجا  
 بدین خشکی رستم شام

سرافرز و اسب گلن شکوه  
 بشد ز نوش از و درش  
 بنا که بیکر خم سید در  
 بر نجات آن با بر پلین  
 دور وید لشکر بر آمد  
 بنوش همی بر فرزندش  
 نمودش همی بر فرزندش  
 زمین ز بر او چون کل  
 بزاری بگری سپردند  
 بر از با و لها پر از چشم  
 نرسی که پرسد بروش  
 بر زید بر سان شایخ  
 که او بود با بر بدی  
 که بر خون طلاوس از خون  
 بر میزد اکنون چو با شیر  
 بخون دو پور که لای کبر  
 بغزید از زمین بر نخت  
 بر روی چو بر رخسار  
 ز رخسار رستم دست  
 نیاید بر روی رستم کجا  
 که روین خستین کل  
 سر نامور سوی بالان  
 بد و کفایت کای رستم ناله  
 چو او از شیر بران شد  
 سوی پاکه سیران گفت  
 همه خشکیا شام بد  
 بر این خشکیا پرازد  
 من ایتم ز پس که با نم در  
 که خواهد بدین مرز رها  
 ز کردار با یکتا استم

چو زود نوشت آن بد  
 که او را کندی کون ناله  
 چو نوش از آن نامور کشته  
 بر رفت از میان سپه  
 کرامی دو پر خاشجوی چو  
 یکی تیغ بازید که راند  
 فراموشی بر د بر سرش  
 بیاید نیز یک اسفندیا  
 تو اندر مردی و ما پر زود  
 بر شتم چنین گفت کای  
 ندانی که مردان چنان شکن  
 بجان و سر شاه سوگند  
 فراموشی نیز رسته دوست  
 بر زیریم ناخوب و خوش  
 بدان تا همه با کای  
 بد و کفایت رستم که کجا  
 کلان بر کفایت و ز  
 بزنگ طبع خون شمس  
 به تیری که بیکانش  
 چو تیر از کف شاه رسته  
 تن رخسار آن بر با کفایت  
 همان ز رخسار سوخی  
 چرا کم شدن بر روی  
 نالی که دیوار تو کربان  
 زواره پلی خوش نشان  
 بد و کفایت خیر سب  
 که از زخم پیکان اسفندیا  
 زواره ز پیش بر او رفت  
 کمان بگن زد دست  
 و کرد خاک سازی اندر  
 مکر و او گری باشد  
 تو اکنون سوی لشکر  
 زواره فراموشی در  
 تو مروی بزنگی از و  
 سخن هر چه بد زدی از من  
 که کرد بر خشکیا  
 که خواهد کرد و کشتن

دوست و تیغ ز میان  
 که او ای را من تو  
 سپه را اندر ز بر کشته  
 بد و کفایت رستم  
 می تا بر روی  
 سزاید سرش خاک  
 خون رنگ پاک  
 بجالی که بود اش  
 جوانی که زاده  
 چرا کشتی از راه  
 ستوده باشد در  
 بخوشید و شمشیر  
 بیارم بر شاه  
 ز این شاهان  
 ز ز خون خود  
 به مکر که شود  
 همی کم شد ز روی  
 شدی غتاب  
 ز ره پیش او  
 من رستم و خوش  
 بند باره و در  
 چنان با خدا  
 ز پیکان چو  
 و در آن  
 که از دور  
 که پوشد  
 شبی بر سر  
 دودیده سوی  
 بر ابرو و کبک  
 یکی را کبک  
 چو بیرون  
 شب تیره  
 کسی در خوش  
 بسی چاره  
 و ز این پس  
 از آن ز  
 که کرد و

باز گفتن رستم از جنگ  
 اسفند مار در میان جنگ

ببندم خشکیای  
 بد و کفایت رستم  
 بجان اشبی  
 چو بر کشته  
 بگفت کای

ببندم خشکیای  
 بد و کفایت رستم  
 بجان اشبی  
 چو بر کشته  
 بگفت کای

ببندم خشکیای  
 بد و کفایت رستم  
 بجان اشبی  
 چو بر کشته  
 بگفت کای





که اندر زمانه چو کس سنج  
 تو اورا کنی لایق فرود  
 چو بشنید رستم از دست  
 که هر کس که خون من  
 بدین گفته بدست  
 جهان با دو کار است  
 همچو آن تو که کار  
 نایم تمامین کرمان  
 بفرمودت رفت رستم  
 چو بر اندامش در بار  
 بدو گفت شاهی که  
 سپرد و در میان  
 چو بر رستم از آن  
 تو خواهی که جوی  
 چو پوزش کنی چنان  
 زمانه بروراست  
 یکی اتشی خوب  
 چو شید رستم  
 چو اندر بشکر  
 تو بر خیز اکنون  
 کانی بر دم که  
 چو خشم از جادو  
 همان جهان این  
 خردمند چو روی  
 اکنون اتشی و جادو  
 بگوست از روزگار  
 ترس از جادو  
 بخورد شید و ماه  
 کشایم در کج  
 پس از شاه  
 چرا دل از این  
 از ایوان و خان  
 کن نام من  
 هزارت کن  
 همه تر پاک  
 جزا بند و  
 مرا کولی از راه

دو در ایران  
 خدای می اورا  
 وز اندیشه جانش  
 بریز دور بشکر  
 بدین هم اکنون  
 ز مردم مانده جزا  
 وز ای در بر سوی  
 پرواز و زان  
 بالید بر مارکش  
 ز سیخ روی  
 سرش بر تن  
 نمود و از آن  
 بیاید زوریا  
 مرز بچگونه  
 ای از فرود  
 شود که رخت  
 همان چو  
 سی از جهان  
 که کین چو  
 بر او ز بار  
 با یوان کشد  
 بر او کرد  
 که چندین  
 که نام تو  
 بدینسان  
 که زین پس  
 خردا کن  
 که دل را  
 بجا کرد  
 همان نیز  
 همه از روی  
 رخ اتشی  
 که جز بد  
 که زیبای  
 که زرم بد  
 بمن بر تو  
 ز فرمان شاه

گر آید و کلبه  
 گر آید و کلبه  
 بدو گفت که  
 همان نیز مانده  
 شکفتی تا  
 بنام کور  
 بندیش از راه  
 چو آمد بنزدیک  
 بدین کرد  
 خیر این که  
 بدانه که  
 مگر باز کرد  
 زدی کن  
 تن زال  
 ای نیز چنان  
 رختن رستم  
 سرافراز شد  
 چو شنید و از  
 همان را که  
 پشتون بدو  
 ندانم که  
 بران سان  
 تو از جادوی  
 چنین گفت  
 تو با من  
 انگیزی بیاد  
 کنم بار بر  
 که کن که  
 بیزدان که  
 اگر زنده  
 هزارانت  
 در کج سام  
 وزان پس  
 که از بند  
 که هر کوز

سزایک جستن  
 ز اندیشه زور  
 اگر تیغ بار  
 رانی نیاید  
 بینه در کف  
 مرا نام باید  
 که اشب رسانست  
 فرودان مرغ  
 تو این چه  
 سلاح بیان  
 می بود در  
 بیادیش بود  
 بدینون پر  
 از دمار و  
 چو شد راست  
 فروشی بر  
 سیلج جهان  
 ز میان بود  
 که برو شمت  
 که کین اور  
 نمودن دل  
 و که کنارت  
 که ای سیر  
 در چشم خسر  
 و که پوست  
 بخورد ده تا  
 که کس را  
 بدور انگن  
 نخستین  
 همان تیغ  
 کشادم که  
 روم تا به  
 بنامه در  
 اندازد ز

بخوانی فرو  
 پس آنکه می  
 با کعبه سیخ  
 بدان کینش  
 بدو گفت رستم  
 بدو گفت رو  
 بدان شد در  
 چو بشنید رستم  
 بر رستم فرودان  
 کزی دید بر  
 با تنش بر این  
 که ز رستم  
 بدو گفت اکنون  
 که تو چند  
 بر رستم اور  
 وز آنجا که  
 سلیده هم  
 نشست از پر  
 که ای شیر  
 چنین گفت  
 شنیدم که  
 چو بودت  
 چو شد چو  
 فرمودش  
 چنانست بد  
 من از روز  
 بداد از رستم  
 بیانا به  
 برابر همی  
 همان کار  
 چنین و او  
 او که بار  
 هزارانت  
 همه پاک  
 ز دل دور  
 بر رستم  
 جزا زرم

که کینه و کوشش  
 بخوید سید  
 بکه بر همی  
 چو کجاست  
 شد من کنون  
 یکی خجرا  
 سبط است  
 وز آنجا که  
 همی اندازد  
 نشست از بر  
 همی نفر چنان  
 بود بر تن  
 بیاید که  
 بر رخ و  
 چنان چون  
 چو اندر  
 سان شب  
 بچند چو  
 که رستم  
 بر مرد جادو  
 بر کار یاز  
 همانا که  
 بیاید بر  
 کمان و بر  
 که ناید بر  
 سوی پوزش  
 بنوشش از  
 روزه است  
 روم که  
 تراسب که  
 سحر و زنجار  
 کمن شکر  
 بوندت بر  
 ز کابلستان  
 ده دیورا  
 که آخذ کون  
 چنین گفته



چو دانست رستم که پاک بداند که از من بندگی پشوتن نه دور است از بسی لایه کردم بران که رستم بی لایه بود چو نشید رستم خورشید همی گفت که بدو راه بود تو دانی که بید کوشید بدو گفت که رستم نام تتمن که از دهگان اندازد	نیاید همیش اسفندی اگر دیدم که پیش فلان زاد اسامی شجاع نیاید برش لایق گفتن بند سو در یک از او بدانست که در دانش فرزند فرانیده دانش و فرزند من جنگ و مردی فرزند شد سیرجان نواز کار بدانسان که سیر فرزند	خروشید و گفتا سیرجان بخت بد از آن گفتن اسفندی پس آواز کرد و پشوتن تو دانی و دیدی من بدو با یک بزدل اسفندی کار نبره کرد و ان تیر همی بنی این پاک جان مرا بیا و افزه این کساکم به می کنون تیر کشید بزد راست بر چشم اسفندی	که باشد که او هم بران چنین گفت کاسی سلطان چو رستم و او ز خیره نه بدرفت و سیر جان که بسیار گفتن ز آید که پیکانش را داده بود روان مرا هم توان مرا تو ای آفریننده راه دل شیر و پیکان کشید بشد جهان مثل ان	که من چند کوزه بر چو جوی بجا که پشوتن چنین گفت پس پشوتن اگر او شود کشته بر بیا آنچه داری تو از کار هنگامه نداشتش و در که من چند کوزه بر چو در کار چندی پشوتن یکی بر هر یک رستم بدو نوک پیکان در	که من چند کوزه بر چو جوی بجا که پشوتن چنین گفت پس پشوتن اگر او شود کشته بر بیا آنچه داری تو از کار هنگامه نداشتش و در که من چند کوزه بر چو در کار چندی پشوتن یکی بر هر یک رستم بدو نوک پیکان در
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



خون لعل شد خاک بجو دم نالیدم بوز دل هر بان همی بر و پیکانش جان گشت ز این خروشانش و بر خداوند که بیان سرتاج رسوخاک همی خون ستر که افکند شیر	که گفتش فاش من از تو صد هم اکنون خاک ستر گرفت و بیرون تن شده چل اند پشوتن بر او جا مگر که در کار بروز جوانی پاک جوانان گرفته که بر کند این	بیتا و پاجی کاش بند آسمان بر زمین نمادی سرخوش بر آن خاک نشست که پیکار داشت یکی بر پر خون که داند نام او به بید هر که که رفتی نه چند جان در و در	نکوشد سر شاه تو ای که گفتی بخوردی کی چو زمانی هم بود بیاید پیش بدیدند خلی پشوتن همی جان کرد پاک فروان بر او ببخت زاری	اناد و در شد که آوردی آن بخش بر این نکون اندر که تیره شد ز پیش سپه باید رخ را بردی بر پراز لرز و جان رضی بر خون	خمر آورده بالای چنین گفت یک تیر پشوتن هم که سر شاه هم که پشوتن برفتند هر دو ببخت همی چو اسفندیاری بدر بر او پشوتن بر او
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



که گزین پسندیده و در میان  
 چه آمد بر این تخریب چشم  
 چو کردی چهار زبده خفته  
 که چون تو سوری بی شایسته  
 کن خویشتن پیش من  
 همان پاکزاده نیاکان  
 که تاراه نبردان کجای آورم  
 امیدم چنانست که در  
 فوئها و این بندانک  
 چنین گفت پس با شوق  
 که نامن بر روی کمر بسته ام  
 سوی چاره گشتم به سار  
 از این خاک تیره سیاه  
 چنین گفت با رستم سقا  
 بکوش و از اینجا آوری  
 چو دستان خرابان  
 برستم بکشت زالی  
 بدین کیش بیخ و جوش  
 ز رستم مرغ و نه تر و گاو  
 بگو شیدمانش که تاج و کج  
 بر زمینان دور و شاد  
 چنین گفت جامه بکشد  
 نه من چو بشنید بر پای  
 پیش من بندهم که بنده  
 که از آن یکتو نیاید که کرده  
 چنین گفت پس با شوق  
 زمانه سراسر بکشد  
 با بران چو دین بی گشته  
 چو این شدی هرگز دور  
 شو این که کج و ذوق  
 که با ترا و کبر چون باد بود  
 ز دیدن تارای بیقراریت  
 ز تاج پدر بر سرم برسد  
 هم اگر برفت از تنم جان  
 بکشت زاری نبرد  
 روان تو شد باستان  
 که کردی بچهره

که افکند در موج دریای  
 که بر بکش بیجان  
 نیامد ستار شیز و دیو  
 کفشدش به بیسان  
 که این بود بر من  
 که زید و سرفراز پاک  
 خرد را بدین راههای  
 دل و جان من  
 که این بند و در کس  
 که مردی ز مردان  
 همی روزم که کیشان  
 ندم بد و سر سیکاری  
 به هر یکدم نشاید  
 که اکنون سراسر  
 بزرگی بر او نهی آوری  
 از او ان چو باد اندر  
 ترا پیش کرم در جگر  
 و که بگذرد شور سختی بود  
 بر زم از تن من بردن  
 بد و ماند من تا هم  
 شهنشای بد که بران  
 که هر که گویی بسیناد کام  
 ببرد بر همان او دست  
 خداوند خویش هم شده  
 سر زنده و صیغ بر آورد  
 بخویم همی ز جهان  
 همه مردان زیر نام تو  
 بزرگی و شاهی  
 با یوان شاهی کی  
 و او تم ترا شهادت  
 که کردی و اگر که  
 کس از بخردان  
 در کج را جان من  
 نفس خسته از آن  
 نیا شاه جنگی  
 باندیش تو بدرد  
 شود تیر و دندان  
 و کردی

که خورشید تابنده  
 کجا شد دل و هوش  
 اکنون کادمت من  
 نمرود که شود در  
 تن مرده را خاک  
 بر قند و دارا  
 چو از من گرفت  
 بروی مرا بود  
 چو اسفند یا  
 چنانست که گفت  
 سوری زیدم  
 زمان و در  
 اندر رستم  
 که ما را در  
 پیاوه بیاید  
 بر قند تا  
 ز اختر شاسان  
 ز اندکی  
 بر او بر  
 خردمند بیدر  
 تشنگی زرم  
 سزاوار تو  
 سخن هر چه  
 بد گفت گای  
 ز من روی  
 تو لشکر  
 سز این باز  
 نهالی کشتن  
 ترا تاج و  
 بگویم و  
 تو از من  
 که جوان  
 بشرم او  
 همه جا  
 ز کتاس  
 بنایست  
 تخت اندر  
 که ما را در  
 پیاوه بیاید  
 بر قند تا  
 ز اختر شاسان  
 ز اندکی  
 بر او بر  
 خردمند بیدر  
 تشنگی زرم  
 سزاوار تو  
 سخن هر چه  
 بد گفت گای  
 ز من روی  
 تو لشکر  
 سز این باز  
 نهالی کشتن  
 ترا تاج و  
 بگویم و  
 تو از من  
 که جوان  
 بشرم او  
 همه جا  
 ز کتاس  
 بنایست  
 تخت اندر

که شاد و اوران  
 توانا و اختر  
 همی خاک عینت  
 بر آن بیو کا  
 تو گشتن من  
 نماند کسی  
 زید بسته شد  
 که کن بر این  
 به حمید و  
 ز مردی بگری  
 زره دار و  
 چو درش سر  
 اندر رستم  
 که ما را در  
 پیاوه بیاید  
 بر قند تا  
 ز اختر شاسان  
 ز اندکی  
 بر او بر  
 خردمند بیدر  
 تشنگی زرم  
 سزاوار تو  
 سخن هر چه  
 بد گفت گای  
 ز من روی  
 تو لشکر  
 سز این باز  
 نهالی کشتن  
 ترا تاج و  
 بگویم و  
 تو از من  
 که جوان  
 بشرم او  
 همه جا  
 ز کتاس  
 بنایست  
 تخت اندر

که بشاید این شمع  
 کجا شد بر دم  
 که نفرین بر  
 چنین گفت با  
 کجا شد فرید  
 فراوان کس  
 زمانه بیاید  
 بد خوب شد  
 بیاید نزدیک  
 با تا که از  
 چو بیچاره  
 که اورا نهی  
 با تا که این  
 نکو بشوین  
 بهر سینه  
 خروشی بر  
 که هر کس  
 چنین گفت با  
 مرا گفت بیستان  
 بهر دل و از  
 می و را مش  
 همان هر که  
 نشانش ز  
 خان دان که  
 غم آمد روان  
 چو رفتی با  
 جهان راست  
 اکنون دین  
 بد گفتن جان  
 چو زده باز  
 برهنه کن  
 بگوئی بر آن  
 بگفت این  
 بر او جا  
 چو بسیار  
 ز دانا تو  
 دو پهلو بر  
 که بشاید این شمع  
 کجا شد بر دم  
 که نفرین بر  
 چنین گفت با  
 کجا شد فرید  
 فراوان کس  
 زمانه بیاید  
 بد خوب شد  
 بیاید نزدیک  
 با تا که از  
 چو بیچاره  
 که اورا نهی  
 با تا که این  
 نکو بشوین  
 بهر سینه  
 خروشی بر  
 که هر کس  
 چنین گفت با  
 مرا گفت بیستان  
 بهر دل و از  
 می و را مش  
 همان هر که  
 نشانش ز  
 خان دان که  
 غم آمد روان  
 چو رفتی با  
 جهان راست  
 اکنون دین  
 بد گفتن جان  
 چو زده باز  
 برهنه کن  
 بگوئی بر آن  
 بگفت این  
 بر او جا  
 چو بسیار  
 ز دانا تو  
 دو پهلو بر

که روشمند دو  
 کجا شد بر دم  
 سوز کجا بر  
 که ای مردمانی  
 ز باد آمده  
 چه در اسکار  
 مرا چو کور  
 ز بیم خور  
 با نده ز  
 برابر رخ  
 بدیدم کان  
 مرا تیر گزی  
 در این تیر  
 زهر سپر  
 همی موی  
 که تار یک  
 بر زرد و  
 که از تو  
 سوزم که  
 همی هر چه  
 بزرگی و  
 بسایه سزا  
 هم بر سرش  
 بدین دین  
 چنین بود  
 که چون کام  
 جهان پاک  
 بیارای و  
 که گزید از  
 که رک گای  
 بسین تیر  
 که پر و  
 که بر من  
 سرش بر  
 که ای و  
 که بر که  
 چنین از این

که شد کشته شاه چو سینه  
 پس از مرگ تو خاک گشت  
 گراوید کند چو پند ز تو  
 در اندوه بگریه می  
 وزان پس که پوشیده گشت  
 یکی اشتری ز ترابو گشت  
 بر او بر نهادند کونسانان  
 صحن بردش با یوان گشت  
 غروشی بر آمد از ایران  
 پس از روزگار منوچهر  
 با او از گفتند کاهن  
 بر گفتند یکسر از یوان  
 پشتون هجرت کران  
 پشتون هم شد میان  
 چو آمدش با خواران  
 بر رفتند یکسر ز این  
 همی گفت مادش کاهن  
 با بر اندام غروش  
 تو زین تن خویش بد کرد  
 پسر بگشتن دهی بخت  
 بگفت این در سر وی  
 ندانی هم جز بد آموختن  
 تو اوختی شاه را به بد  
 پشتون بگفت آنچه بود  
 چو پرورده شد ز تو  
 که او شد بگشتن کهن  
 چو او بت انداخته شد  
 چو خوش از روز بگشتی  
 زاید زابل فرستادش  
 ترا شرم با داریش  
 پسر کرد تو تاج شاهی  
 بگشت و نه دانش  
 بیاید پشتون با یوان  
 چو داری گونان  
 زیر کرد و نبدستان  
 بر چیز پیش از پسر  
 چو گفتار کرد در پیش

یعنی از این پس در و  
 با ایران کشان گویند  
 تو چشم جارا به ندی  
 بر آنگاه بر قهر شک  
 از پیروزه بر سر نهاد  
 چو به است شترین  
 زین اندر او بخت کرد  
 هم پرورید چون جان  
 جهانشه بر از نام  
 نیامد چو تو تیر کردن  
 چو اسفند باری تو  
 بر از خاک شد باج  
 پس پشت تابوت  
 غروشان و جوشان  
 بر از شک دیدند  
 غروشان نزدیک  
 پشت تو بر کشید  
 پشتون بیاید با یوان  
 دم از سخن بران  
 که تاج بنام بخت  
 که ای شوم بد گیش  
 گشتن زینک بدی  
 ای پسر بد گیش  
 با او از با شهر  
 بر رفتند آفریده  
 همی گور بستند  
 پسر را هم روز  
 گرفت از زمان  
 بیسند و اندر  
 که فرزند گشتی  
 تو جستی ز لوس  
 همی تاج و تخت  
 ز نام زیاده  
 اکنون در شب  
 همی موی کرد  
 شب و روز  
 در کین کتاب

ز همین سید زالمستان  
 بد و گفت رستم که با  
 بردن پشتون تابوت  
 کشتاسب و سزاش نمودن  
 سزاش تابوت کرد  
 پشتون هجرت پیش  
 همان نامور خود و خقان  
 کشتاسب آهی آه  
 با ایران بر سوگند  
 بیاید تیغ و سیاه  
 از ابل فرستی  
 چو آنگاه شد در  
 از زمان بر پشتون  
 با هکران گفت  
 پشاه اول ز پوشید  
 سود اندر هم  
 از این پس کر  
 چو شد تنگ ز  
 زود در شد  
 جانی پر از دشمن  
 بگفتی زانی سخن  
 یکی گشتی تو  
 تو گویی که هوش  
 هم اندر ز همین  
 بر تو پرور بخت  
 ز ترکان به کین  
 چو راه سباده  
 تو فرزند دیدی  
 که تا زنی تاج  
 جانی پیش از تو  
 سوی روم رفتی  
 نبود می که از  
 پشتون چنین گفت  
 بپزد رفت مادر  
 همی بود همین  
 نبود اگر کار  
 نامه رستم کشتاسب

به سینه پیران کاشان  
 سادندش و سکوگان  
 بردن پشتون تابوت  
 کشتاسب و سزاش نمودن  
 شدن بار و در خسرو  
 بریده فاش و دم  
 همان ترکش و نفر  
 آنگونه سزای شاه  
 بنده خندان  
 چهار از اهلیات  
 خود اندر جهان  
 از یوان فرستاد  
 همی خون ز تو گان  
 بسیار بد کرد  
 بر از خون دل  
 آنگاه یون هجرت  
 کرد او خواهی  
 نبوسید تخت  
 بیایی تو با د  
 نامه تویح تا جا  
 بگفتی رفتی بر  
 گران در و آسکار  
 بود در کف رستم  
 بر آورد و رازی  
 زود در پرور  
 به و شد سر  
 همه زندگانی  
 بر او در از ایشان  
 جانی بد از و  
 که بر تخت شاهی  
 چو عینی رود  
 پسر از جان  
 که چندین  
 بد و خد و نگر  
 بخیر که با می  
 اگر از وی در  
 نامه رستم کشتاسب

انکه کن که چون او  
 سن آن بر کز نیم  
 یکی نه تابوت  
 در بیای ز بخت  
 چهل اشتر آورد  
 همه روی کنده  
 پسر رفت و همین  
 همه جا جا جاک  
 همی گفت کشتاسب  
 بز کان ایران  
 سرت را ز تاج  
 بر همه سر و پای  
 که این تنگ تابوت  
 سر تنگ تابوت  
 چو از پیشی باز  
 که او شاه روز  
 بیایش همی اند  
 با او از گفت ای  
 فکته شدی تا  
 بدین کبی اندر  
 سان کسان  
 بزدی گفتار  
 بگفت این و  
 چو بشنیدند ز  
 کشتاسب گفتند  
 بگفتار بد کوی  
 چو کاراک بود  
 ز رومین داد  
 نیم گشتش ز  
 بگشتن ندانند  
 همی تا تویح  
 چنین گفت پس  
 که او شاه  
 وزان پس بلی  
 سواری و بخورد  
 ز دشمن نیاید  
 یکی نامه نوشت

به پیش او زمین  
 بدان بنظر نام  
 گستر و فرشی  
 غروشان بد و نام  
 ز با با فروخته  
 زبان شاه کوی  
 ز ترکان همی  
 بجا آمدند سر  
 که چون تو نه  
 و زنده کشت  
 بر رفتن بی  
 بر همه جا  
 تن کشته را  
 بنوی علی موی  
 بزدی یک فرج  
 در او در پشت  
 همی خاک بر  
 ز بر نشن کاست  
 ازین پس بود  
 بر و شمارت  
 همی این بدن  
 که روز بز کان  
 همه پند و اند  
 پشیمان شد  
 ندانیش از مرگ  
 بغل کران و  
 بر همه بیاد  
 کسان شکر  
 تو گشتی مراد  
 نه از دود و  
 تر از و نامی  
 برین آتش  
 که سیر ز روز  
 با ایران غروشی  
 بیاموخت رستم  
 بفرجام کرد  
 همه کار فرستاد

سرنام کرد و زین بخت  
 سپارم بدو کسور و کج بخت  
 کونین جان بجوی منش  
 روان و تن و جان بخت  
 جان بازی و بند لاله زار  
 هم اند زمان نام با شمع  
 به پیرون باز داروی  
 توانی که بودی و زمان بخت  
 از آن نامو پهلوان شاد  
 بدست جامه سبک بخت  
 به بیگانه کشور فراوان بخت  
 خوش آمدن شاه گشت  
 غیره که از جان کرامی بخت  
 که مارا به بدت آمدن  
 ز چیزی که بودش کج بخت  
 زویا و از جانه نابید  
 یکی تاج پر کوهر شاه  
 چو گشت سبیدی ز بخت  
 کوی بود باز و کرد بخت  
 بیدان و سگام بخت  
 با نانو و جادوان بخت  
 بهیسه دل اند بخت  
 کون کشتن در شرم بخت  
 دلی پر ز دانش سر بخت  
 اگر نام اندر سپنجی بخت  
 خداوند بران و قول بخت  
 ز رزم و شمشیر بخت  
 به بستم به کون بد بخت  
 که تا او بخت گشت  
 از ویاد کاری کند بخت  
 جان دانش و دین بخت  
 بهین چشم دارم به بخت  
 چنین کویان بر بخت  
 کثیرک پسر زاد بخت  
 ساره شاسان و ک بخت  
 اگر قند هر یک شاه بخت  
 بگشتمه بانال ساه بخت

بر افس که کینه پور بخت  
 کز یاد او هر که ز بخت  
 که قریح ترا ز اور بخت  
 اگر کج و حاجت گر بخت  
 سخن گفتن از کج و ز بخت  
 سیاه بزرگی در بخت  
 اگر سوی دانش کرای بخت  
 بند و بقیع هر بخت  
 و رادل زانده از بخت  
 که این پادشاهی بخت  
 کسی نام تو بر او بخت  
 هر سو و فرزند و بخت  
 دانش ز جامه سبک بخت  
 بر آرای کار و در بخت  
 ز خندان و ز خراب بخت  
 پرستار و ز کودک بخت  
 یکی طوق زین ز بخت  
 شد زاب و بد بخت  
 خردمند و دانا بخت  
 کوی بودماند بخت  
 چو کم شد سر فرزند بخت  
 زمانه بفرمان او بخت  
 ز دقعه و دین بخت  
 زبان پر ز گفت بخت  
 روان و خرد باشد بخت  
 بفرش جهان شاد بخت  
 ز دوش جهان بخت  
 بنالم بخت بد بخت  
 در کین و دست بخت  
 که تا هست مرد بخت  
 کاتره نمودن بد بخت  
 که دنیا را بخت  
 هر سنده کونده و بخت  
 که از ماه پید بخت  
 که شمشیر و کابل بخت  
 که از میدان کوه بخت  
 که ای از بلند خزان بخت

و گرفت بزوان کوی بخت  
 ز دانش چنان بد بخت  
 هر رای شاهانش بخت  
 جوان نامه شد ز بخت  
 از آن نامور شاه بخت  
 با سخ نامه رسم بخت  
 پشتون بخت بخت  
 زبسی هر بخت بخت  
 چنین تا بر آید بخت  
 بخت بخت ای بخت  
 بهین یکی نامه بخت  
 که نویس یکمانه بخت  
 بخت تا بخت بخت  
 چو نامه بر اندازد بخت  
 ز بر کستان و ز بخت  
 که های زین و بخت  
 همه باک رسم بخت  
 بد گفت سفیدی بخت  
 چو بر پای بودی بخت  
 از او بخت بخت  
 ستائس سلطان محمود و اچار بخت  
 رسم بخت بخت  
 بی پرید نامش از بخت  
 بسام ز بران کیدش بخت  
 سلورم من این نامه بخت  
 بختش همه کج بخت  
 خنک بخت بخت  
 شب و روز بخت  
 به پانزده بخت  
 بدین نامه شیران بخت  
 ز چیزی که ایشان بخت  
 که از من از ک بخت  
 پیدا شدن شاد و بخت  
 شاه کابل و ک بخت  
 شاه کابل را  
 چو در خرد و کوش بخت  
 که فریب دیدیم بخت

پشتون بدین نهایی بخت  
 مزاول پر از زور و بخت  
 از اید روان و خرد بخت  
 پرکنده شد در میان بخت  
 که اینده و بخت  
 دل من بخت بخت  
 ز بخت و ز بخت  
 بشد شاهزاده بخت  
 ترا که و باید به بخت  
 بسان و ز بخت  
 یکی سوی کرد بخت  
 سرور کفرستی و بخت  
 فرستاده را بخت  
 ز کوهال و ز بخت  
 ز با قوت پر کرده بخت  
 برنده بخت  
 نمائی بخت  
 ز زانو فرود بخت  
 به در او بخت  
 که با احمد بخت  
 بسی و اشتی بخت  
 بختی با بخت  
 بدانای و نام بخت  
 جان مارکاه و بخت  
 بران دادگر بخت  
 که چند پیش بخت  
 بزرگان بخت  
 خانه و زاده بخت  
 ز کج شمشیر بخت  
 پیدا شدن شاد و بخت  
 شاه کابل و ک بخت  
 شاه کابل را  
 پردهنده و بخت  
 تار و بخت

که من چند کفتم بخت  
 بدگون بد کرد بخت  
 چو چنان کند شاه بخت  
 پشتون باید کوی بخت  
 ز رسم دل نامور بخت  
 چنین گفت کز و بخت  
 ز کرد و بخت  
 فرستاده و بخت  
 خردمند بادش و بخت  
 ز دانش پر بخت  
 که در ای یکی بخت  
 که بزوان سپاس بخت  
 یکی سوی بخت  
 بر رسم چو بخت  
 ز کافور و ز بخت  
 ز اسبان تاری بخت  
 اتحقق و بخت  
 از آن پس بخت  
 همی از بخت  
 همکف کایم بخت  
 سراد کون بخت  
 و لش بادشادان بخت  
 که نامه شمسردان بخت  
 بگویم سخن بخت  
 بنام بخت  
 بزرگست و بخت  
 و دوش و بخت  
 همه شهر با من بخت  
 بختا پدائراک بخت  
 همه بزم و بخت  
 از آن بزرگان بخت  
 اکنون باز بخت  
 که در پرده بخت  
 با لاد و بخت  
 ز دانش بخت  
 ساره بخت  
 چو این بخت

که سر بر و انداز کارزار  
 پسته نباشد کسی بانان  
 کز این پس نیندیشد کایر  
 سخمای رسم بخت  
 ز دین بدل بخت  
 چو خواهد رسیدن بخت  
 خردمند کرد بخت  
 بد انسان بخت  
 ز شامان برافراخته بخت  
 بجای آمد بخت  
 کسارنده و بخت  
 که باز تو شادیم و بخت  
 چو نامه بخوانی بخت  
 از آن شاد شد بخت  
 که از خبر بخت  
 بزین و بخت  
 پس او را فرستاد بخت  
 چو دیدش بخت  
 همبکره بالای او بخت  
 همی بودم از بخت  
 که جادوید با بخت  
 بگردان بخت  
 آن و بخت  
 سخن را بکسازد بخت  
 او انعام بخت  
 از و کوی بخت  
 امی دستی سال بخت  
 اگر چند بدین بخت  
 و زانده و بخت  
 که نشسته بی کار بخت  
 جان سونس و بخت  
 فرو زنده سهل بخت  
 نوازنده و بخت  
 و زو شاد شد بخت  
 بر قند با بخت  
 همی این بخت  
 بکاوه لیری و بخت

جلد سوم



که تخت ساه سپهر متاه  
 طی گشت زان کار دست  
 سپهر فریدی و اختر همان  
 بداند که بود بر تخت  
 بگیتی بیدار و بود شاه  
 برزگان ایران و پند  
 بداند تیره محتر گیتی  
 چنین گفت شاه کابلی  
 بسازیم و او بداند  
 شی تا بر اندازد کوه  
 یکی سوکن همسر از آن  
 چه پیش بر او چو پیش  
 بر اندازد رستم در  
 اگر ده کنی چاه به  
 بشد شاه وزی از  
 چو سر پش از با  
 از و شاه کابل بر  
 تو از چاکری کتری بر  
 بیاید در گاه فرخ  
 ز دیدار او شاه شد  
 چنین و او با سخ  
 بر او سپهر آن  
 نه فرزندانی مرا  
 از و پیرمیش و ز  
 شام ترا شاد بر  
 ز لشکر زین کرده  
 بیاید بر مرد جنگی  
 بر آنم که از آن  
 زواره پس نامور  
 بر در از میان لشکر  
 زده در بهار این  
 که آمد کو سپه  
 ز سر شاه بهند  
 که گشت شد به  
 بنید رستم گاه  
 به اندون لب  
 از آن پس بر رستم

شکست اندازد بدین  
 ز داد او کسان هم  
 ازین نیگونی بخوا  
 بر شاه کابل فرستاد  
 بدو داد و خرد  
 ز رستم زنده می  
 چنان شد که او رستم  
 از من سیر گشتم  
 بگیتی من کار نام  
 دو تن را بنام  
 می و دو درامشگر  
 ترانما سفر خانم  
 نش بر نشان  
 چو خوابی که آسود  
 گفتار آن بجز  
 شعاد اند را شغفت  
 که چندین چه در  
 برادر خود ترا  
 دل بر ز چاره  
 چو دیدش خردمند  
 که از شاه کابل  
 همان که هر بد  
 و گریستی او خود  
 که ز کشورش  
 سخاک اندازم  
 کسی را که نامی  
 که با شاه کابل  
 از این رستم  
 پیاده همان  
 بکام نام بر  
 همان تیغ و  
 تو پیش ای  
 برهنه شد  
 نمودند آن  
 قرون کرد  
 شادی نهاد  
 که چون رایت

بهد میسان ز و شو  
 بزوان چنین گفت  
 بگر کام دارم و  
 جواند بیالای  
 ز کج بود که  
 بر او که از از من  
 گفتند هر دو  
 که نام او از  
 بی خوردن اند  
 بد آ شود بر  
 همه تیره و  
 بجای آرمه  
 کسان و همان  
 چنین گفت  
 تو از گشتم  
 ز گفتار او  
 هم که چو روی  
 چنین گفت که  
 از و نیگونی  
 بمن گفت چندان  
 از آن هم  
 همه و شش  
 بفرمود تا ساز  
 اگر نام تو بر  
 بیار و کنون  
 بچاره سر چاه  
 سپهر کابل  
 همان روز ز پای  
 سر زد که  
 بفرمود تا  
 بس خرد و  
 یکی جای دارم

وز او شکر بران  
 تو داری سپهر  
 و نامم کردش  
 سوار و دلاور  
 فرستاد با ما  
 چاره نمودن  
 در باره کشتن  
 بر او که از از من  
 گفتند هر دو  
 که نام او از  
 بی خوردن اند  
 بد آ شود بر  
 همه تیره و  
 بجای آرمه  
 کسان و همان  
 چنین گفت  
 تو از گشتم  
 ز گفتار او  
 هم که چو روی  
 چنین گفت که  
 از و نیگونی  
 بمن گفت چندان  
 از آن هم  
 همه و شش  
 بفرمود تا ساز  
 اگر نام تو بر  
 بیار و کنون  
 بچاره سر چاه  
 سپهر کابل  
 همان روز ز پای  
 سر زد که  
 بفرمود تا  
 بس خرد و  
 یکی جای دارم

شود تیغ از روز  
 بگر کار پست  
 همی و شش تا  
 پسند ز کابل  
 حمید شش  
 چنان بد که  
 نگیرد کار  
 چه محتر بر  
 مگر تا چه  
 چنین گفت  
 ز خوار می  
 تو بخر کاهی  
 بر جا که  
 سر چاه  
 چو مان خورده  
 برادر چو  
 نکرد است  
 هیرفت با  
 بر سید و  
 چگونه است  
 کنون بخور  
 از این پس  
 چو بشنید  
 من او را  
 وزان پس  
 چو شد کار  
 که مار که  
 چنین گفت  
 بد اختر چو  
 سر سهره  
 چو رستم  
 چو چشمش  
 درون خرا  
 هیرفت پیش  
 بر شد کابل  
 می آورد  
 همه دشت

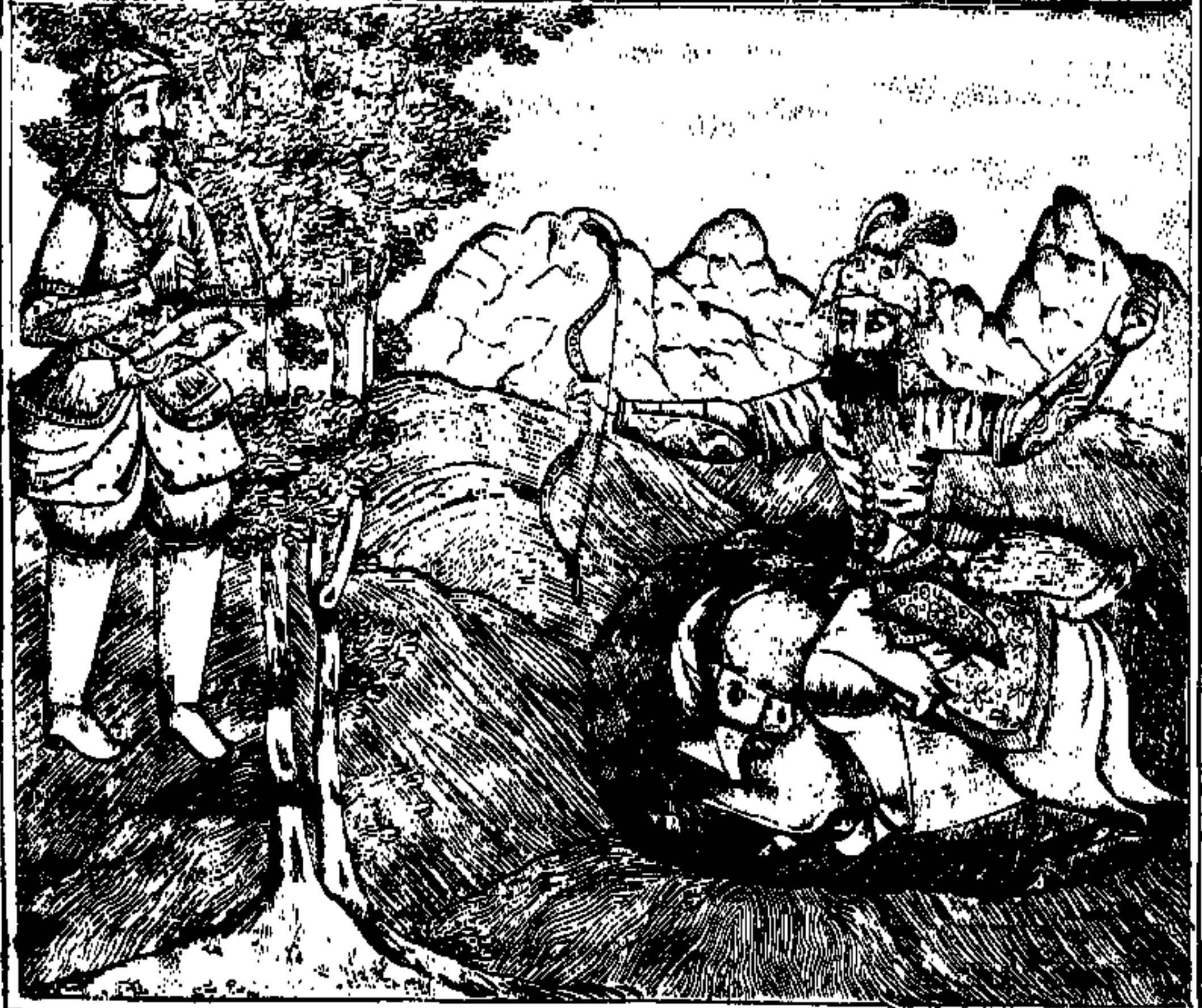
وزان پس کستی  
 نمانده ای  
 و لارامه  
 هیستاج و  
 که اختر  
 ز کابل  
 از آن پس  
 به فرزانه  
 که بر کس  
 که گزین  
 بنام ز سالار  
 بکن چاه  
 چنان گانه  
 ز گفتار  
 می و در  
 از این نامور  
 برادر ز  
 دلی بر  
 هم آنکه  
 چگونه  
 سر ز هر  
 نزه مردی  
 که هرگز  
 بر او  
 بد آن  
 دل بطلان  
 او که تو  
 مرا خود  
 بداند شش  
 همه چاه  
 سواری  
 پیاده شد  
 همی کرد  
 سری بر  
 نهیبری  
 همانا  
 کسی را

چاره نمودن شغفت و شهادت شاه کابل  
 در باره کشتن رستم

رستم رستم کابل بفرستاد

چاه گندان شهادت کابل در شکار  
 گاه واقفان رستم

<p>کشتایش که او را جوید          چنین کاروان در جهان          نغمه سودنا سب زلفین          بجز لشر بر آن سوره          همی جست فرساستد          یکی نازبان بر آوردنم          بن چاه بر حربه و تیغ          بر روی تن خویش کشید          بد و کفت کار بر دست          نوحه صیغی مازی بخون          کوهلین را چنان خسته          مگر خشکهاست که در دست          فراوان باغی سرایدان          چو فراسیابان بیدار          بر فتنه و مادی بر مانی          ز ترکش بر آوردگان مرا          بدشت اندر اید برای کجا          شغاد آمدن چرخ بر کشید          بر آرزویش بر سخت          چو رستم چنان دیدم</p>	<p>از آن دشت خرم نشاند          نخواهد گشت آن بکار          همه دشت بر باد نشاند          بر بر میسوزان کند          زمین را بخش همگردد          بر او سنگدل خوش را کرد          بند جای مردی و راه          دلیر ازین چاه بر سر کشید          ز کار تو ویران شد باد تو          هر سو تاراج و دود          همه خشکهاش ناستد          نباید مزاج نخواست          کسی زنده بر گذرد          که کجسر و در باد و نیم کرد          چو شیر زبان بر گذرد          بکار او بان تر جان مرا          من اینجا فاده چنان          بزه کرد یکبار داند کشید          بیاد سپردن چوین را دور          چنان خسته از ترکش</p>	<p>ز کفتا او رستم آمد لب          بد را ننگ با نام          گالی کبابی برکش نهاد          ز واره همتن بر آرزو بود          نزد کام رخس نکاو و راه          چو او ننگ در میان چاه          برید پهلوی خوش برین          چو با خنکی خنجر با کشید          پشیمانی اید ز این سخن          که آمد که بر تو سرایدان          بد و کفت گالی ناند          تهن چنین ادا پنج بدی          ز من پیش از دم زخمید          کلوی سیادش خنجرید          فرامرز بود چنان من</p>	<p>از اندک سب پرت و خنجر          همه شیر جنگ او ز جنگ          همی زنده بر دست او بر شاخ          ز بهر زمان گاندان چاه          چنین طبعیاد میان دو          ز جنگ زمانه هجست          برویال ان پهلوان          بدیدان بداندیش و بی          بر سخی از این بد کردی          شوی کشته بر دانه برین          بر بودت بر ایندشت          که اید و بد که هر چاره          که برید دشمن ماباش          کردی زره چون مالش          بیاید خواهد ز تو کین</p>	<p>بخیری که آید کسی ز زبان          ابا نشد و سل در خشک          ز واره هجرت نسل تن          همی رخس از آن حال          دل رستم از خوش شد پر خشم          دو پایش فرو شد یکجا          به عهد زان پهلوان          بدانت کان چاره و دانه          سنین باخ او در دنا کش          تا که سپهر کابل نام          شوم زود و خندی شک          سراید راه و کار زنگ          همان از فریدون و آرد          همه شهر باران ایران          چنین کفت پس با شغاب          بزه کن بد پیش من          ندهد که زنده شیرین          تهن سختی کان گرفت          میانش تی شاخ و در کس          شغاد از پس زخم او کرد</p>	<p>به عهدش که کرد و گمان          یکی باشد اید بدین          تنی چند زان ناله بر گمان          تن خویش را کرد در چاه          زمانه خورد با پوشتیم          بند جای او برش کار          بدانت پس اسکار و همت          شغاد فرمید و بد خواهد          که کردون کردن بر آرزو          بیاید بر آندشت          ز بهر تو چنین مشک          تو بر سن سلالی          بزرگان شاهان فرخ          بر زدم زدن زره          ز اکنون که بر من          بناید کجا شیر          زمانی بودن خاک          بدان خشکی بخش اندر          نماند پس بر آید          تهن بر آورد و کوه</p>
<p>کشتن رستم سگ او را و مردن رستم زنده</p>					
<p>بینه مراد که آید کم          تخمید پیش تهن          درختی بداند بر او چار          درخت و برادر هم برده</p>	<p>کان چون بود سودمند          برک بر او همی بود شا          بر او بر که نشسته          بهنگام رفتنش برود</p>	<p>کمان چون بود سودمند          برک بر او همی بود شا          بر او بر که نشسته          بهنگام رفتنش برود</p>	<p>کمان چون بود سودمند          برک بر او همی بود شا          بر او بر که نشسته          بهنگام رفتنش برود</p>	<p>کمان چون بود سودمند          برک بر او همی بود شا          بر او بر که نشسته          بهنگام رفتنش برود</p>	





چنین گفتند که زلفش  
 گناه بیامرز و پوزش نبرد  
 بنیور بر افشرد و جان  
 چنین است رستم سزای فرز  
 بیاد سوی زلفش بخت  
 خردش بر آمد زلفش  
 بکشت زاری که بکین  
 که داند که بشیر و باه  
 چراش ایشان نزد میز  
 که اشیر گیسو ایام  
 بر این کینه را که خورم  
 هم آنکه فرامرز با سپاه  
 که بران همه شکر بران  
 گشاد از میان بته پل  
 هیر سخت بر تارکش  
 بند جای ریشش برود  
 ز چاهی برادرش کشید  
 وزان پس تن خوش گشت  
 زن و مرد بود و ایام  
 زمانه شد در دوزخ  
 یکی تخت دیگر دار بود  
 هیچکس هر کس ایام  
 کون شاد بادی بخت  
 چو جوی ایمن بر سر  
 فرامرز چون سوگ بر  
 سحر که خردش اندر کرد  
 چو آگاه شد شاه کا  
 سپه را چو روی اندر  
 چو خواست از کون  
 پراننده شد سپاه  
 بکشند چندان مردان  
 تن محشر کابل بر  
 ز بست سپه بپوشید  
 بگردان کوه اتسی بر  
 وزان دودمان کابل  
 پیش سنر امز با زان  
 گمانا که ناهست کتی

که بود همه ساله نزل  
 که هستی تو بکند و در  
 به نشت اشکار و نمان  
 کسی بر فرزند کوی نشت  
 که پیل بران کشت  
 زده خواه و شاه و ز  
 نخواهد که پوشد تن  
 همی کین مگانه بد فرزند  
 چرا نامد اندر جان  
 دلاور جهانگیر گشت  
 که نیم نبرد جهانی  
 فرستاد نام خود ز شاه  
 ز سوگ جهانگیر بران  
 بر او بخت ز جان  
 بکشد بر پیش کافور  
 تنی بود کز سار کت  
 هید وخت جانی ک  
 بکشتی جو اسب و ک  
 کسی را شد بر زمین  
 تو کشتی که با سون  
 نهادند پهلوی آن  
 چو او هستی شک  
 که نروانت از دوه  
 که آغا بخت و جان  
 سپه راه سوی کابل  
 هم از کوس و زمین  
 ازان نامد بران  
 جانشند بر او ز  
 بی رام شد مرد  
 دلیران زابل بگرد  
 هم از پیش نامد  
 کنگه بخت و ق  
 چنان کا ستوان  
 شخا و چهار وز  
 که مشور تیغ و  
 دودیده بر او  
 ازین تیره تر کس

کران پس که جانم  
 همان راه پیروز  
 بگفت این و جانش  
 اکاهای یافتن زال  
 رستم و زواره و اور  
 ایشان را مدح نمود  
 که سرش از زده ای  
 که دار و بیاد  
 در ناکه اشیر  
 ز جانم بر آن  
 جهان تا بودی  
 تنگت از خاک  
 بیاد بران  
 خستین شمشیر  
 بدی با قش  
 یکی نفر تا  
 بشتند و کروش  
 دور و زان  
 و تا بوسه  
 بیام از رون  
 هر آنکس که  
 بگری می پادشاهی  
 در و غم  
 بریزی خاک  
 لشکر کشیدن فرامرز  
 رستم و کشتن او شاه  
 سپاه پراننده  
 از انبوه اسبان  
 بیاد فرامرز  
 ز هر سو بر ایشان  
 که کل شده خاک  
 بیاد و لشکر  
 سپاه اندر  
 چو لشکر سوی  
 ز کابل بیاد  
 یکسال در  
 بد و کشتن

بر این کین روز  
 پذیرم و راه  
 بر دوازده  
 زواره که بد  
 که یار و شند  
 فرزند و گشت  
 که یار است  
 چو رفتی کون  
 چند ازاری  
 بجای کجا  
 بر دیال  
 وزان پس  
 بر او هیچ  
 بکشند جانی  
 تن خوش  
 ز انبوه  
 سرش را  
 از انبوه  
 آگوشی می  
 شدن تا  
 اگر دین  
 زمین این  
 بی شده درون  
 بز و خشتن  
 پس لشکر  
 پراننده  
 بجای کجا  
 تنش پر ز خاک  
 همه خاک  
 شد روز روشن  
 همه جا  
 غم ناچر

فرامرز و داری  
 چو دارم در  
 زواره بچاه  
 ازان نامد  
 زواره همان  
 هیر سخت زال  
 شخا و ان  
 که شیر  
 چرا با دم  
 کون من اگر  
 کون کاب  
 فرامرز چون  
 بفرمود پس  
 برش شک  
 کفن و دوز  
 همه روز  
 بر قند  
 ز کابل  
 به دور  
 بر انبوه  
 همه شک  
 بخش می  
 همان خوش  
 تو ازنده  
 ده خانه  
 سپاهی  
 پذیره  
 براید کی  
 ز کرد و  
 به نیت  
 دل از  
 همی بر  
 چل خویش  
 چو روز  
 فروشان  
 چنین گفت  
 بر شخت

از این سو  
 روانم کون  
 سواری نامه  
 که می شد  
 سوزی ز  
 همی کرد  
 بکند ز  
 ز کفار  
 که شد  
 او را ب  
 چو کین  
 شهان در  
 نهادند  
 همه شک  
 شانه ز  
 بر او  
 بریدن  
 زمین  
 کس بر  
 بدان  
 بیای  
 ها اگر  
 بگردند  
 کز راه  
 سه راز  
 که خور  
 بشد و  
 زمین  
 سپه ک  
 ز مردان  
 زن و ک  
 ز خویش  
 و زانجا  
 کابل  
 بکلی  
 که از  
 که هر